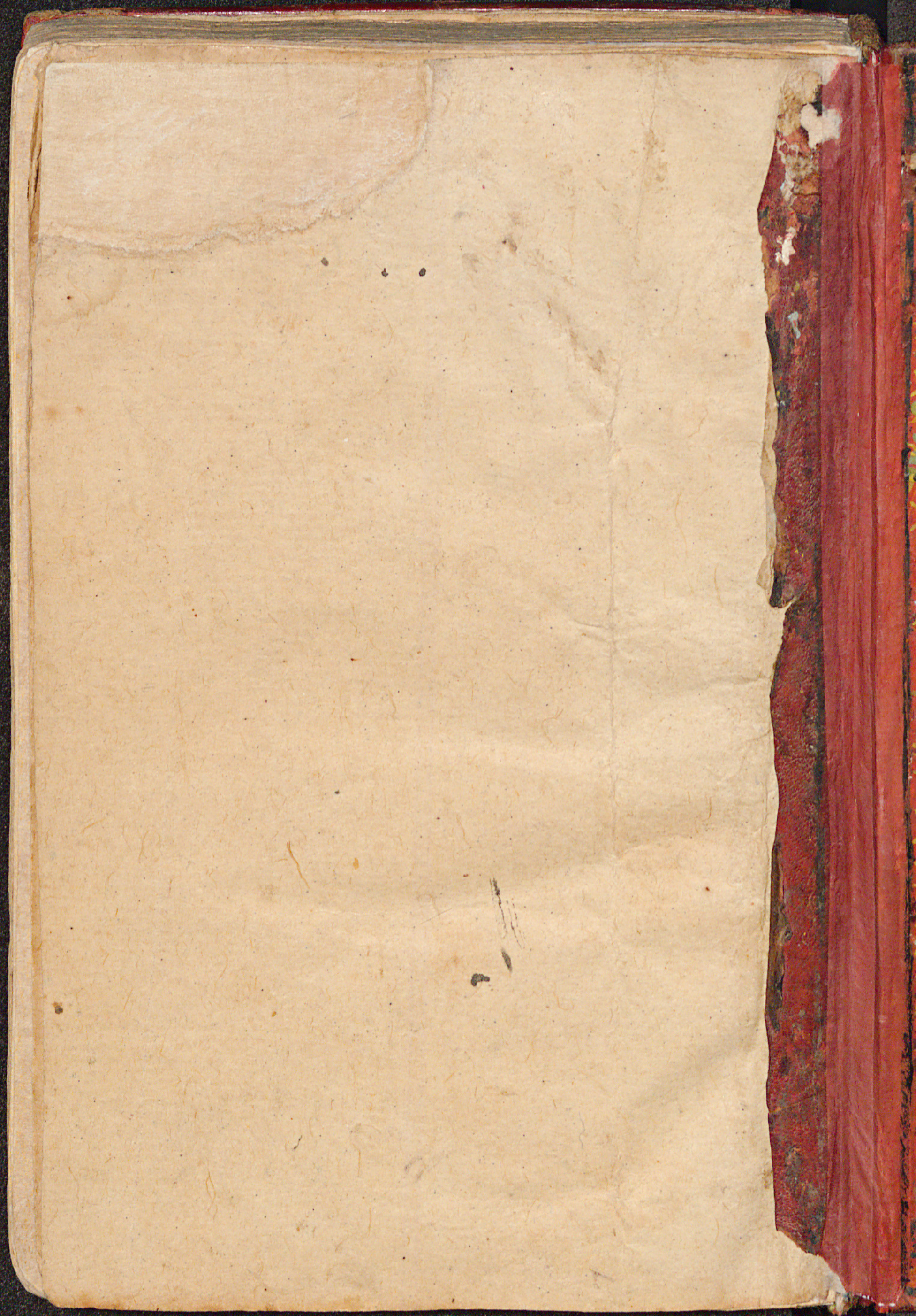
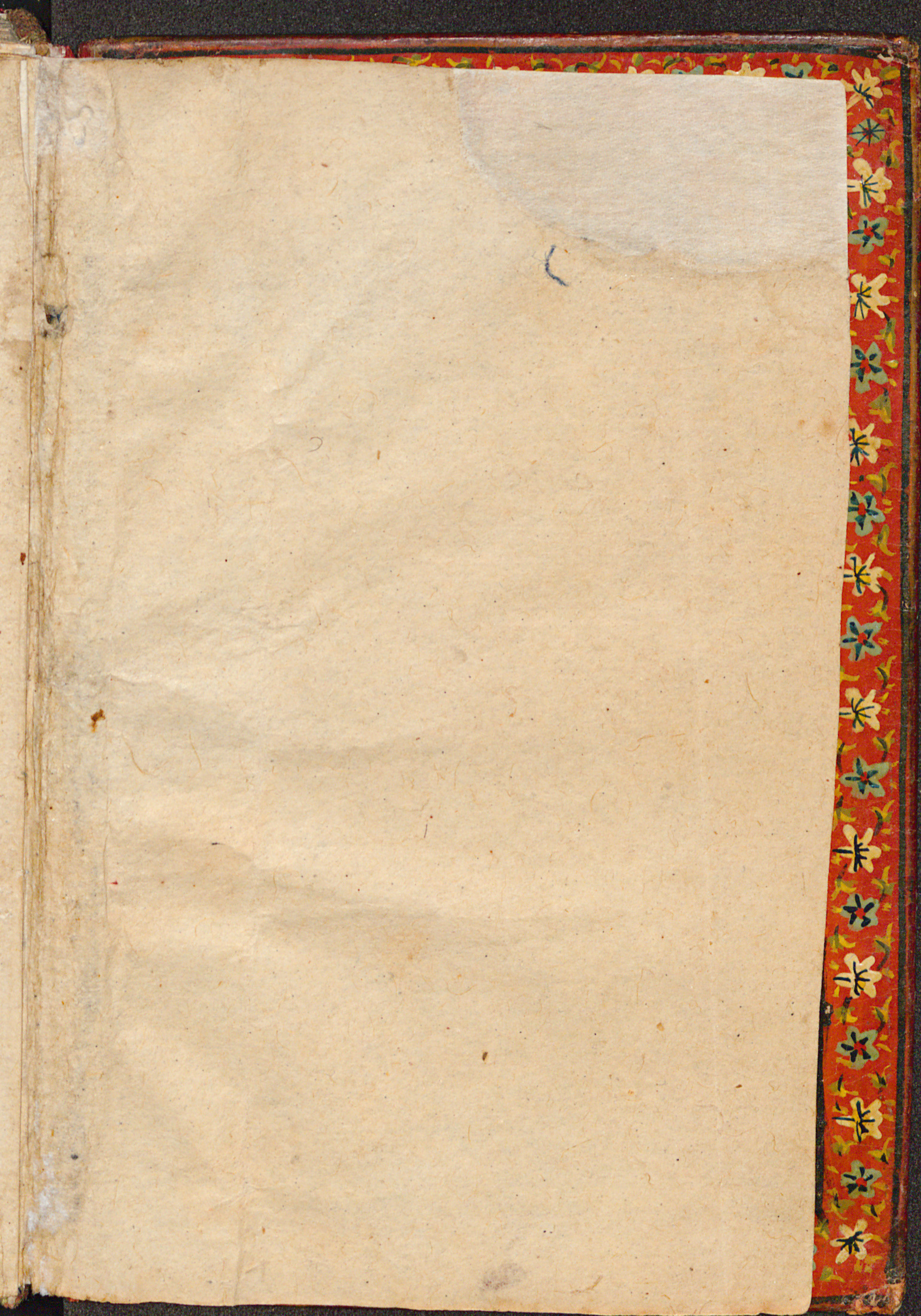


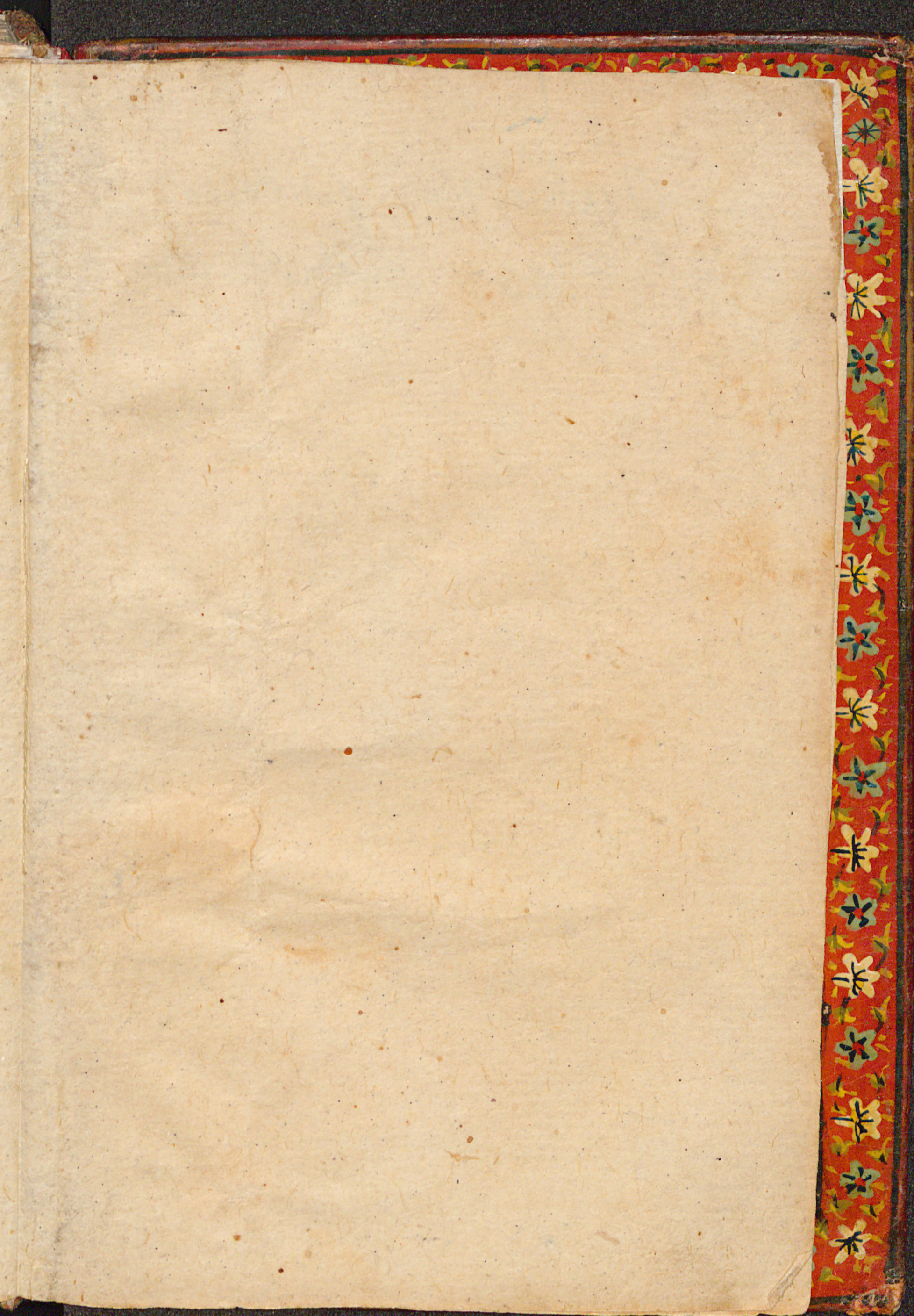


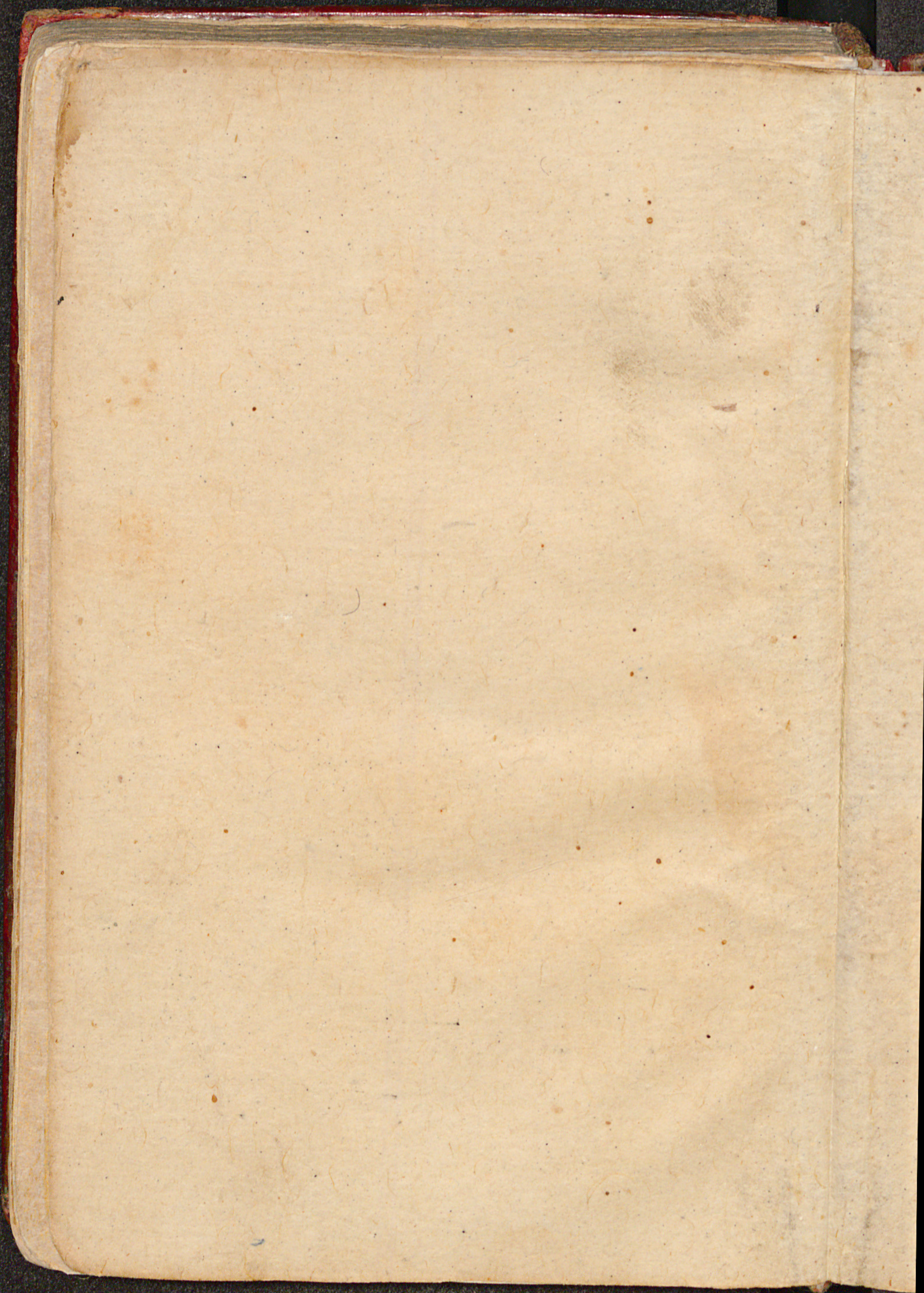


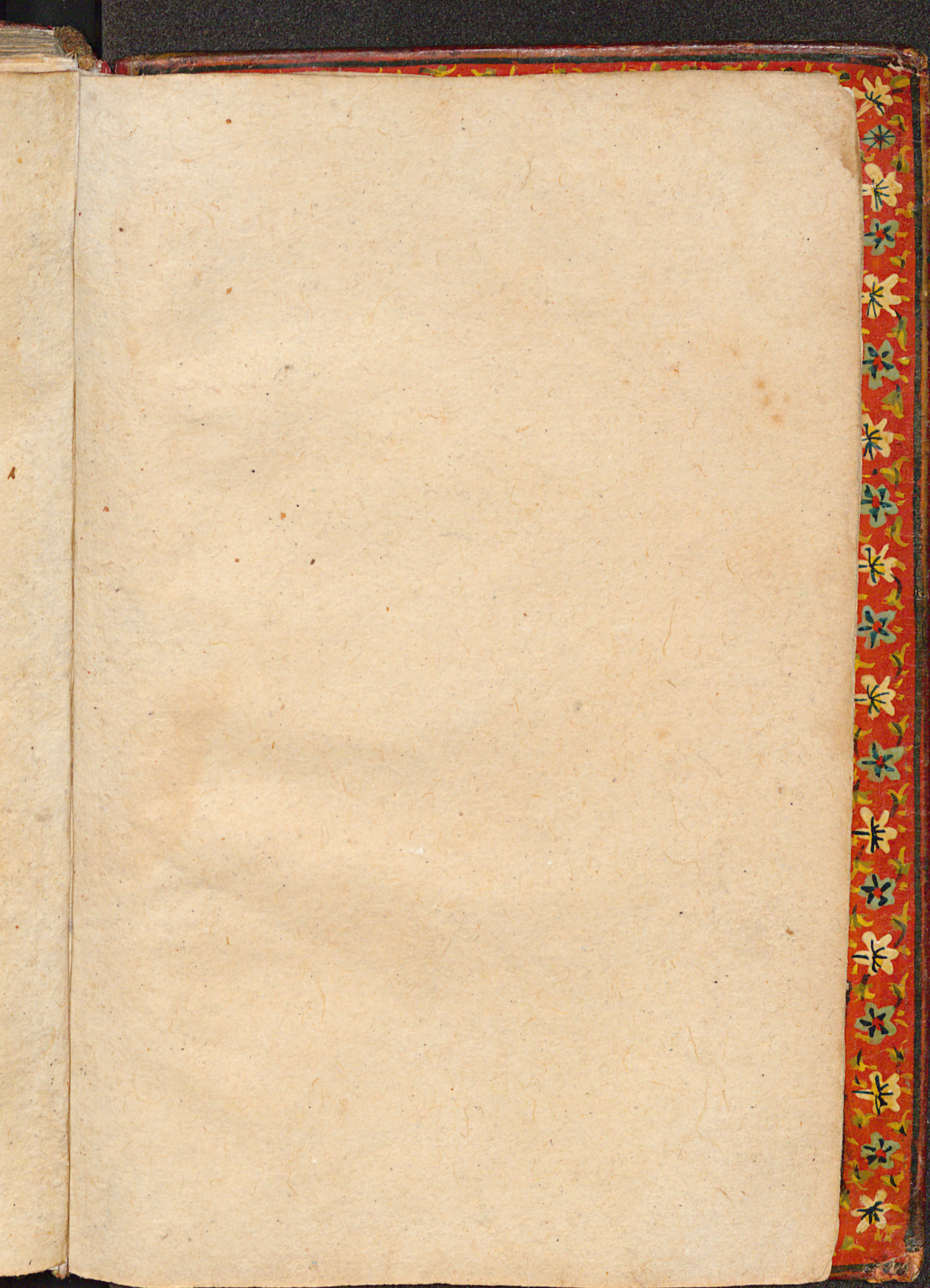


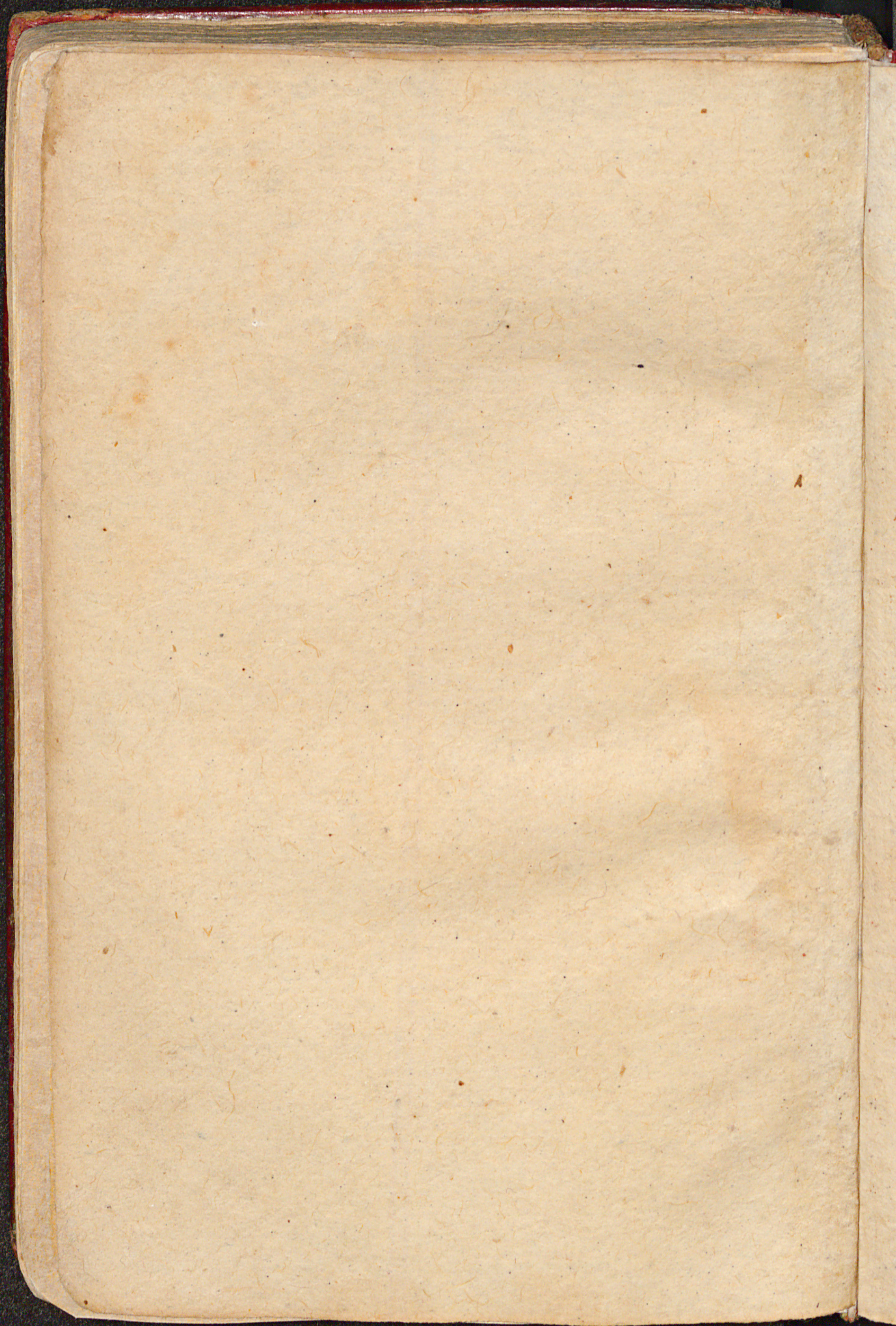


Gulistan poesies
1138 Moultan











19







منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و
زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا
وقلیل من عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه
خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کی تواند که بجا آورد باران رحمت
بیحسابش همه را رسیده و خوان الوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده



پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران
بخطای منکر نبرد ❁ ای کریمی که از خزانه غیب ❁ گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم ❁ تو که با دشمنان نظر داری ❁ فراش باد
صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات را در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق
در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شکوفه بر سر نهاده
عصاره تاکی بقدرتش شهد فایق گشته و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق شده

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ❁ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار ❁ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان و تتمه دور زمان محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

شفیع مطاع نبی کریم ** قسیم جسیم نسیم وسیم بیت

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان	چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان

شعر بلغ العلی بکماله ** کشف الدجی بجماله ** حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله ** که هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار
دست انابت به امید اجابت بدرگاه حق جل و علی بردارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری
بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی لقد استحییت من عبدی
و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را
برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همی دارم بیت

گنه بنده کردست و او شرمسار	کرم بین و لطف خداوندگار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک

و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **قطعه**

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی‌نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوق‌اند — بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه

مستغرق شده چون ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط

گفت ازین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی

گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامن از گل پر کنم

و هدیه اصحاب آرم چون بدرخت گل برسیدم بوی گلم چنان مست کرد

که دامنم از دست برفت **بیت** گفتم که گلی بچینم از باغ

قطعه گل دیدم و مست گشتم از بوی — ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کانسوخته را جان شد و آواز نیامد — این مدعیان در طلبش بیخبرانند

کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد	ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم	مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم	ذکر محامد پادشاه اسلام خلد الله

ملکه و سلطانه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش
که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند
و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام
سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین
والدنیا ابوبکر سعد زنگی ظل الله فی الارض و رب الارض رض
عنه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صادق نموده لاجرم کافه انام از خاص و عام بمحبت او

گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم **قطعه** زانکه ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است **مثنوی**

گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اللّهمّ متّع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب حسناته
وارفع درجات ولیائه ودمّر اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن
من آیاته اللّهمّ آمن بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایّده المولی بألویة النصر كذلك تنشأ لينة هو عرقها

وچون نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس
خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد آمین قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ٭ تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ٭ مانند آستانه درت مأمن رضا
برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر ٭ برما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب زباد فتنه نگهدار خاک پارس ٭ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تالیف کتاب یکشبی در ایام گذشته تامل
می کردم و بر عمر تلف شده تاسف می خوردم و سنگ سراچه
دل را باب دیده می سفتم و این ابیات برحسب حال خود می گفتم منظوم

هر دم از عمر میرود نفسی ٭ چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی مانده خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

مایه عیش آدمی شکم است ؛ چون بتدریج میرود چه غم است

گره بندد چنانکه نگشاید ؛ گر دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست ؛ گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش ؛ پنج روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب ؛ جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف و کامل ؛ ننهد بر حیات دنیا دل

پند سعدی بگوش جان بشنو ؛ ره چنین است مرد باش برو

بعد از تأمل بسیار مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ؛ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ؛ تا یکی از دوستان

که در کجاوه هم انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم
از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست / بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید / بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش برحسب این واقعه مطّلع گردانید که فلان
عزم کرده است و نیت جزم آورده که بقیت عمر معتکف نشیند
و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت
در پیش آر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم
برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف
که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل

و خلاف رای صواب است و نقض عهد اولو الالباب که ذو الفقار
علی در نیام و زبان سعدی در کام ❁ زبان در دهان ای خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر ❁ چو در بسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروش است یا شیشه گر ❁ اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ❁ دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ❁ فی الجمله زبان از مکالمت او

در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محادثت او گردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت
چو جنگ آوری با کسی در ستیز ❁ که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که
اثار صولت برد آرمیده بود و آوان دولت ورد رسیده

اول

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

اول اردی بهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی | چون جامه عید نیکبختان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی دیدم خوش و خرم و درختان دلکش و درهم گوئی خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

شعر

روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ | وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایه درختانش | گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و قصد شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد

وعهد گلستان را وفائی نه وحکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را
نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کرد که باد خزان روزگار را
بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نگرداند بچه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی ⁂ گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد ⁂ حالی که من این سخن بگفتم گل از دامن

بریخت و دست در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی
در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب
محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید
فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان

تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه
جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخیره زمان
و کهف امان المؤید من السماء المظفر علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
غیاث الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم
شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان
البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد زنگی
ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف
خداوندی مطالعه فرماید **قطعه** گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانه چینی و نقش ارژنگی است
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگی است
علی الخصوص که دیباچه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی است
در مکارم اخلاق امیر کبیر عالم

عادل مظفر الدنیا والدین ابوبکرا دام الله بقاءه گوید بکر عروس فکر

من از بی جمالی سر برنیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد

و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول

امیر کبیر عالم عادل ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت ملاذ الغربا

مربی الفضلا کهف الفقرا محب الاتقیا افتخار آل پارس ملک

الخواص یمین الملکوت بابک فخر الدولة والدین غیاث المسلمین

عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر اطال عمره واجل قدره وشرح

صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایه عنایت اوست گناهش طاعت است و دشمنش دوست

بهر یکی سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معین است

که اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در

معرض خطاب پادشاه آیند و در محل عتاب افتند مگر بدین طایفه
درویشان که شکر نعمت برایشان واجبست و ادای چنین خدمتی در غیبت
اولیتر است از حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور دعائی
که هرچه گفته می شود باجابت مقرون باد بیت پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت
عام را دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند
اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی
میرود بنابر آن است که طایفه از حکمای هندوستان در

بزرگان

در اوقات

فضایل بزرجمهر سخن می گفتند آخر جز این عیبش ندیدند که در سخن گفتن
بطی است پس مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند
بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم ∴ سخندان پرورده پیر کهن ∴
بیندیشد آنگه بگوید سخن ∴ مزن بی تأمل بگفتار دم ∴ نکو گوی گر دیر
گوئی چه غم ∴ بیندیش و آنگه برآور نفس ∴ ازان پیش بس
کن که گویند بس ∴ بنطق آدمی بهترست از دواب ∴ دواب
از تو به گر نگوئی صواب ∴ فکیف در نظر اعیان دولت حضرت
خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر
در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی

نیرزد دو چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد و مناره بلند در دامن
کوه الوند پست نماید هر که گردن بدعوی افرازد

دشمن از هر طرف برو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیش وانگهی گفتار
پای پیش آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان
لقمان را گفتند حکمت از که

آموختی گفت از نابینایان گفتند چگونه گفت تا جای
نبینند پای ننهند چنانکه عرب گویند قدّم الخُروج قبل الوُلوج مصرع
مردیت بیازمای وانگه زن کن نظم گرچه شاطر بود خروس بجنگ

چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ
امّا باعتماد وسعت اخلاق

بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای
جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل اختصار از نوادر امثال و اشعار
و حکایات و سیر ملوک ماضیه رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم
و برخی از عمر گرانمایه برو خرج * بماند سالها این نظم و ترتیب *

ز ما هر ذره خاک افتد بجای * غرض نقشیست کز ما یاد ماند
که هستی را نمی‌بینم بقای * مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار این مسکین دعای * امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب

ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضهٔ غنا و حدیقه
علیا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازان مختصر آمد تا
بملالت نینجامد * در آن مدت که ما را وقت خوش بود *
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود * مراد ما نصیحت بود گفتیم *

حوالت باخدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان باب

دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم

ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم

در نصیحت و پند و حکمت باب اول در سیرت پادشاهان پادشاهی را

شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی

بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط

گفتن چنانکه گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای

خداوند روی زمین میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله
یحب المحسنین ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که در ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن آن مرد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت
تو بر خلاف آن عرض میداری ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت
مرا آن دروغ از وی پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی که آنرا
روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ
مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز ❊ هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گوید	این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود
جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردیدند و نظر همی کردند سایر حکما از تعبیر آن عاجز شدند و فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه

بس نامور که بزیر زمین دفن کرده‌اند | کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
از مرگ و از قیامت و از گور یاد کن | وقتی که بشنوی که فلان در جهان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود و برادران دیگر بلند
بالا و خوب روی روزی ملک بکراهیت و استحقار در وی
نظر کرد پسر بفراست و استبصار دریافت شرط خدمت
بجا آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند که هرچه
بقامت کهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة اقل جبال
الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا	گفت روزی بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
در بیشه گمان مبر که خالی است	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که هم در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون
لشکر از هر دو طرف بهم افتاد و قصد مبارزت کردند اول
کسی که اسپ در میدان جهانید آن پسر بود **قطعه** آن نه من
باشم که روز جنگ بینی پشت من ∴ وین منم کاندر میان
خاک و خون بینی سری ∴ آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی
می کند ∴ روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری ∴ این بگفت
و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **قطعه**

ای که شخص منت حقیر نمود ∴ تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید ∴ روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک

جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید
تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت شد جمله
بیکبارگی حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
پدر سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظرش
بیش میکرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند
و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد
پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت
محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند فرد

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال
بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه

فرو نشست ذراع بر جاست که خردمندان گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه** نیم نانی گر خورد مرد خدای

بذل درویشان کند نیمی دگر ∴ هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه

همچنان در بند اقلیم دگر

حکایت طایفهٔ از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجای و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مدت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد **قطعه** درختی که اکنون گرفتست پای

بنیروی مردی برآید ز جا ∴ وگر همچنان روزگاری هلی

مرهوب

بگردونش از بیخ برگسلی	سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل	سخن برین مقرر شد که جمعی را

بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی
که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان
کاری واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در شعب
جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و
غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین
دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت
قرص خورشید در سیاهی شد ٭ یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمینگاه بجستند و دست یکان یکان بر کتف
بستند بامدادان همگان را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگانرا

بکشتن اشارت کرد اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبا
بش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا
پایه تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان
جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن
خون او بر بنده منت نهند ملک ازین سخن روی درهم کشید و

موافق رای بلندش نیامد و گفت ۞ پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست ۞ نسل فساد اینان منقطع کردن

اولی تراست و بیخ تبار ایشان برآوردن عین مصلحت که آتش
نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار
خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن حقیقت آنست که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی در نهاد او متمکن نگشته چنانچه در حدیث است کلّ مولودٍ یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه او یمجسانه او ینصرانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا
ملک از سر خون او درگذشت و گفت او را بخشیدم اگرچه
مصلحت ندیدم **قطعه** دانی که چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد — دیدیم که بسی آب ز سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد — فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر

پروردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا
حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش
درآموختند در نظر همگنان پسندیده آمد روزی وزیر از
شمایل او شمه در حضرت ملک همیگفت که تربیت عاقلان در
وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را
ازین سخن تبسم آمد و گفت **شعر** غذیت بدر زنا و نشات عندی

فمن انباک ان اباک ذیب | اذا کان الطباع طباع سوی

فلیس بنافع ادب الادیب (بیت) عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود | سالی دو برین برآمد طایفه از

اوباش محلت بدو یار شدند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت

وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره

دزدان بجای پدر بنشست و عاصی گشت ملک را خبر شد دست تحیر

بدندان تفکر گزیدن گرفت و گفت | (قطعه) شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس | باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس | (قطعه) زمین شوره سنبل بر نیارد

درو تخم امل ضایع مگردان | نکوئی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیکمردان (حکایت) سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش

ست

دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود و لمعان انوار
در جبین او مبین گشته بیت بالای سرش ز هوشمندی

می‌تافت ستاره بلندی ش فی الجمله مقبول نظر پادشاه آمد

که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند
توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال بیت

کودکی کو بعقل پیر بود ش نزد اهل خرد کبیر بود

ابنای جنس او بر منصبش حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در
کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در
سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود که او

راضی نمی‌شود الّا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی که باقی باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ⁂ حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ⁂ که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند ⁂ مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم ⁂ چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان ⁂ کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت پادشاهی عجمی با غلامی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه براندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمان دهی من او را خاموش گردانم گفت غایت

بطریقی

لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری غوطه چند
بخورد و پس مویش گرفته پیش کشتی آوردند بهر دو دست در سکان
کشتی درآویخت چون ساعتی برآمد بگوشه بنشست و خاموش گشت
ملک را پسندیده آمد و گفت درین چه حکمت بود حکیم گفت او
اول محنت غرق شدن نچشیده بود لاجرم قدر سلامت کشتی
نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت شاهزاده هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی
که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت

من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من کلی اعتماد ندارند ترسیدم
که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را
کار بستم که گفته اند **قطعه** از آنکه از تو ترسد بترس ای حکیم

وگر با چو او صد برائی بجنگ ‌‌ ‌ از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ‌‌ ‌ نبینی که چون گربه عاجز شود

برآرد بچنگال چشم پلنگ **حکایت** یکی از ملوک عرب
رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی منقطع کرده که ناگاه
سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت
خداوندی فتح کردند و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت
آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد از دل برآورد
و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را

در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه | امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کفِ دست و ساعد و بازو | همه تودیع یکدگر بکنید
بر منِ مستمند دشمن کام | آخر ای دوستان نظر بکنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان آمدند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند دشمنان از هر طرف زور آوردند قطعه هر که فریادرس روز مصیبت خواهد

کو در ایام سلامت بجوانمردی کوش	بنده حلقه بگوش ار نه نوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش	باری در مجلس او کتاب

شاهنامه همیخواندند سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
گذشت وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت
برو چگونه ملک مقرر شد گفت چنانکه شنیده باشی که خلقی
بتعصب برو گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت
ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را

چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری	همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری	ملک پرسید که موجب گرد

آمدن لشکر و رعیت چیست وزیر گفت ملک را کرم باید تا برو گرد
آیند و رحمت باید تا در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا ازین دو یکی نیست

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند پای دیوار خویش ملک بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی درهم کشید و بزندانش
فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او
بجان رنجیده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا انکه ملک از دست تصرف او بدر رفت و بر اینان مقرر شد

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع
دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی

معروف بزیارت آمد و نماز کرد و دعا و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند | آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معامله ایشان همتی همراه من کن که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سردست | خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید | که گر زپای درآید کسش نگیرد دست

هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده | وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعا خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این

	قطعه	
دعا خیرست ترا و جمله مسلمانان را		ای زبردست زیردست آزار
بچه کار آیدت جهانداری		مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسای را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز

	قطعه	
تا در آن یک نفس خلق را نیازاری		ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش برده به		آنکه خوابش بهتر از بیدار است

آنچنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی از ملوک را شنیدم

که شبی بعشرت روز کرده بود و همه شب در عیش بسر برده در
پایان مستی این بیت میگفت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه زیر قصر او خفته بود بشنید و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از دریچه بیرون داشت و گفت ای
درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر
ضعف حال او شفقت زیادت شد خلعتی بران مزید کرد و پیشش
فرستاد درویش آن نقد را باندک فرصتی تلف کرد و باز آمد

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی
ازین سخن درهم کشید ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت را

از حدت صولت پادشاهان برحذر باید بود که اغلب اوقات
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

ملک گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین مال و
نعمت را باندک مدت برانداخته باز آمد خزینه بیت المال لقمه فقرا و

مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین | ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ | یکی از وزرا ناصح گفت ای

خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف معین کنی
تا بتفاریق بخورند و در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و
منع مناسب حال ارباب همت نیست که یکی را بلطف امیدوار

کردن و بار نومیدی بر خسته خاطر گردانیدن لایق اهل مروت نباشد

قطعه

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد — چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز — بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه پشت دادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد از روزگار

یکی از آنان که با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم

معذور داری بگویم شاید که اسپهی چو بود دو نمد زین بگرو و سلطان

که زر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد — وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا — وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان در آمد

و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست

داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت

نزد خردمندان معزولی به که مشغولی — آنانکه بکنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند — وز دست و زبان حرفگیران رستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — ملک گفت هر آینه ما را خردمند

کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی

آنست که با مثال چنین کارها تن در دهد	همای بر سر مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و طایری نیازارد **حکایت** سیاه گوش را گفتند
که ترا ملازمت شیر بچه اختیار افتاد گفت فضلهٔ صیدش میخورم و از شر
دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل
حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیک
تر نروی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت
همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد

چو یکدم اندر آن افتد بسوزد	گاه افتد که ندیم حضرت سلطان

زر بیابد و گاه باشد که سرش هم برود و حکما گفته اند که از تلون
طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاهی بسلامی برنجند و گاهی
بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر قدر خویش باش و وقار | بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از فقیهان شکایت روزگار ناموافق و ایام نامساعد به نزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم می آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست | بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و کوشش مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

مبین آن بی حمیت را که هرگز | نخواهد دید روی نیک بختی
تن آسانی گزیند خویشتن را | زن و فرزند بگذارد بسختی

در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی میدانم اگر بسبب شما جهتی

معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر
آن بیرون آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد
امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین امید در آن بیم افتادن

قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده
هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گویند که چهار کس از چهار کس
بجان آیند خراجی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز
و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش مدار ای برادر از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان
و افتان و خیزان می رفت کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین
مخافتست گفت شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را
با تو چه مناسبت و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان
بغرض گویند که این هم بچه شترست گرفتار آیم پس کرا غم تخلیص
من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار
گزیده مرده بود ترا همچنین فضیلت و دیانت است و تقوی و امانت
اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست
بخلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست

کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند بدریا در منافع بیشمار است

اگر خواهی سلامت بر کنار است | رفیق چون این سخن بشنید بهم

برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه
عقلست و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند
دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند | لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بگوش ارادت نمی شنود بنزدیک
صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت
حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش
نصب کردند روزی چند برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن

تدبیرش به پسندیدند کارش از آن درگذشت و به مرتبه والاتر از آن

متمکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج وزارت رسید

و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت

حالش شادمانی کردم و گفتم شعر الا لا تحزنن اخا البلیة

فللرحمن الطاف خفیه	منشین ترش از گردش ایام که صبر
گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد	زکار بسته میندیش دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست	در آن وقت مرا با طایفه یاران

اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم

استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان

گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب

کردند ملک دام الله ملکه در کشف آن استبصار نفرمود یاران حمیم

و دوستان قدیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

بخشم خدا چون کسی اوفتاد | همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند که اقبال دستش گرفت | ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گشت گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاهان سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیرند یا در تلاطم امواج بمیرند

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار | یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

پس مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم و گفتم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای | چو در گوشت نیامد پند مردم

دگر ره گر ندارم طاقت نیش | کنم انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته

و باطن بفلاح پیراسته یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق

این طایفه داشت ادراری معین کرد مگر یکی ازان حرکتی کرد

که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد

و بازار اینان کاسد خواستم که بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم

آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش

داشتم که لطیفان گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن | سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبان بگیرد آن دامن | چندانکه مقربان حضرت آن

بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند و برتر

وظیفه

مقامی معین کردند تا بتواضع فرو نشستم و گفتم بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم گفت مصرع الله الله چه جای این سخن است
گر بر سر و چشم من نشینی بارت بکشم که نازنینی فی الجمله
بنشستم و از هر دری سخن در پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد
و گفتم چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش
خوار میدارد خدایراست مسلم بزرگی و الطاف که جرم بیند
و نان برقرار میدارد حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب
معاش یاران معین کرد و فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند
و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمتش بگفتم و زمین خدمت
ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم

روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ	چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

ترا تحمل امثال ما بباید کرد | که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست
کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن | که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این
نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده تو نیز دست
ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که
وقت حاجت فرومانی و جان آید به لب اگر گنجی کنی بر عامیان بخش

رسد مر هر کدائی را برنجی | چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی | ملک زاده روی ازین سخن

درهم کشید و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده تا بخورم

و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم	قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند نمک نبود غلامی را
بروستا فرستاد تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستانی تا
بدرسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید
گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده هر که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسیده

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزا
سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای عز و جل

بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خدای عز و جل همان مخلوق را بر وی

گمارد تا دمار از نهادش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند

سر جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین
جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار

تا ملک را برخی از ذمایم اخلاقش بقراین معلوم شد در شکنجه کشید
و بانواع عقوبتش بکشت

قطعه
حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی

گفته اند

یکی از ستمدیدگان بر سر او
بگذشت در حالت قبیح او نظر کرد و گفت

قطعه
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد

بسلطنت بخراشد دل مردمان بگزاف ‌‌ توان بحلق فرو بردن استخوان درشت

ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف **حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را زهرهٔ انتقام نبود سنگ را باخود همی داشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و او را در چاه زندان محبوس کرد درویش بیامد و سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زده بودی گفت چندین روز کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند

ناسزائی را چو بینی بختیار ‌‌ عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز ‌‌ با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد | ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک یونان را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن
ناکردن اولیتر طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این
درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد
بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما
گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیقیاس خشنود گردانیدند
و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامت نفس
بادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن وی کرد پسر روی سوی آسمان آورد
و تبسم کرد ملک پرسید درینحالت که توئی چه جای خندیدنست
پسر گفت ای ملک ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش

قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام
دنیاوی مرا بخون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صلاح
خویش در هلاک من می بیند درین زمان بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر است از خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید
و در کنارش گرفت و نعمت بی اندازه عطا فرمود و آزاد کرد گویند
که هم در آن هفته شفا یافت قطعه همچنان در فکر این بیتم که گفت

فیلبانی بر لب دریای نیل	زیر پایت گر بدانی حال مور

همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث
گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی

غرضی بود اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین فضولی نکنند

بنده مسکین سر در پیش عمرو بزمین نهاد و گفت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی گفت تاویل چه کنم گفت اجازت فرما تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او مرا کشتن فرمای تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان این شوخ دیده را بصدقه گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلا نیفکند گناه ازمنست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت گویند ملک زاده روزن را خواجه کریم النفس و نیک سیرت
بود که همگنان را در مواجه حرمت داشتی و در غیبت نیکو گفتی اتفاقا
از وی حرکتی در وجود آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد سرهنگان
پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل
با او رفق و ملاطفت کردندی زجر و معاقبت دربان او روا نداشتندی

صلح با دشمن خود کن وگرت ورزی او | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و بقیتی را در
زندان بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه نامه اش فرستاد که ملوک
آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیحرمتی کردند اگر رای عزیز
فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت جانبش

هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب
این حروف را منتظر خواجه چون برین مضمون وقوف یافت از خطر اندیشید
در حال جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید بر قفای خط نوشت و روان کرد
که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد یکی از متعلقان ملک برین واقف بود ملک را
اعلام کرد و کشف این ماجرا نمود قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند
نبشته بود که حسن ظن بزرگان آن طرف در حق این بنده بیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرموده بودند بنده را امکان اجابت
آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم نباید باندک تغیر حال با ولی نعمت
قدیم بیوفائی کردن که شرط مروت نباشد چنانکه گفته اند بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد خلعت داد و عذر خواست

که خطا کردم و ترا بیخطا پا زدم گفت بنده درین حالت مر خداوند را
خطائی نمی پسندد بلک تقدیر حق تعالی چنین رفته بود که این بنده را
مکروهی برسد هم بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت داری و ایادی

منت که حکما گفته اند ❊ گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ❊ از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست ❊ گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل خرد **حکایت** یکی از ملوک عرب شنیدم
که متعلقان دیوان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف
کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر بندگان بلهو و
لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید
و خروش از نهادش بر آمد پرسیدند که چه دیدی گفت علو مراتب بندگان

بدرگاه حق جل و علی همین مثال دارد **قطعه** دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه ❊ امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان آله ❊ مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است ❊ هرکه سیمای راستان دارد

سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ظالمی را حکایت کنند که
هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران دادی بطرح صاحبدلی برو گذر

کرد و گفت ماری تو که هر کرا بینی بزنی ❊ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما ❊ با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل جهان ❊ تا دعای بر آسمان نرود

ظالم از گفته او برنجید و روی از نصیحت او درکشید و برو التفاتی نکرد
قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد

و بسیار املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان
شخص بر وی بگذشت دیدمش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش
از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کشد
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

این لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت
یکی در صنعت کشتی گرفتن
سر آمده بود شنیدم که سیصد و شصت بند فاخر درین علم بدانستی
و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یک بند که در

تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد

و کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نماند تا بحدیکه یکروز پیش ملک

گفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت

و اگرنه من بقوت کمتر نیستم و بصنعت برابر ملک را این سخن دشوار آمد

فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت

حاضر شدند پسر چون پیل مست در میدان درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنی

بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت از من برتر است

و بصنعت برابر بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی

درآویخت پسر دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین

برداشت و بالای سر آورد و بر زمین فرو کوفت غریو از خلق برخاست

ملک استاد را خلعت و نعمت داد و پسر را زجر و ملامت کرد

که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای ملک استاد

بزور آوری بر من دست نیافت مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود که

از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه غالب آمد استاد گفت

از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما گفته‌اند دوست را چندان

قوت مده که اگر دشمنی کند با او مقاومت نتوان کرد نشنیده که

چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید قطعه یا وفا خود نبود در عالم

یا مگر کس درین زمانه نکرد — کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد شعر اعلمه الرمایة کل یوم

فلما اشتد ساعده رمانی حکایت درویشی مجرد بگوشه

صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که

فراغت ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان

از انجا که سطوت ملک سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه
پوشان بر مثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیک وی رفت
و گفت ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی
و شرط ادب بجا نیاوردی گفت ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دارد
که طمع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه
رعیت از بهر طاعت ملوک **قطعه** پادشه پاسبان درویش است

گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی را تو کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش
باالله ار خاک مرده باز کنند

شناسی بود آنکه از درویش	ملک را گفته درویش استوار آمد

و گفت از من چیزی بخواه گفت میخواهم که دیگر بارم زحمت ندهی گفت مرا پندی ده

دریاب کنون که نعمت هست بدست ⁂ کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت وقتی پادشاهی با وزیر در اثنای حکایت بگفت اگر پادشاهی را زوال نبودی چه خوش بودی وزیر دانا بود سر بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه روی زمین اگر پادشاهی را زوال نبودی بتو چون رسیدی

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و گفت همت با من دار که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از ملک از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج

پای درویش بر فلک بودی	ور وزیر از خدا بترسیدی

همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد او گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیکنفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد — بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را پند او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک بر وفق دانش خود رائی همیزدند ملک هم در آن باب تدبیری اندیشید بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب انکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت

رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او

از معاتبت ایمن باشم	خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن	اگر شه روز را گوید شب است این

بباید اینک گفت ماه و پروین   سیاحی گیسوان بتافته

که من علویم و با قافله حجاز بشهر در آمد و گفت که از حج همی آیم و قصیده
منحول پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و
نوازش فرمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود
گفت من او را روز عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد
دیگری گفت او را من می شناسم که پدرش نصرانی بود و مادرش
در ملاطیه او علوی چگونه باشد و شعرش را در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود بزنید و نفی کنید که چندین دروغ چرا گفت گفت ای

ای خداوند سخنی مانده است بخدمت بگویم اگر رنجه نباشد بهر عقوبت
که فرمائی سزاوارم ملک گفت آن چیست گفت نمیدانم که
این بیت بسمع خداوندی رسیده است یا نه **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانه آبست یکچمچه دوغ	گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهاندیده بسیار گوید دروغ	ملک بخندید و گفت این راست تر

سخنی نگفتی پس فرمود تا انچه مامول اوست مهیا دارند و تمنای وی بر آرند

حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح
همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطای منکر گرفتار آمد همگنان
در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند
و بزرگان دیگر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک
از سر خشم او درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت

بخطاب ملک

تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیک خواهان را
هرچه رخت سراست سوخته به

با بداندیش هم نکوئی کن
دهن سگ بلقمه دوخته به

دین نیک دشمنان خدا
بپستان اجل بدوخته به

حکایت یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده و گفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده هارون رشید جلسای حضرت را گفت سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون رشید گفت ای پسر کرم آنست که ویرا عفو کنی واگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام از حد گذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید

ولی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکبار

اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید

حکایت باطایفه بزرگان و یاران در کشتی نشسته بودیم زورقی
در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح
را گفت بگیر این هر دو غریق را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح
در آب برفت تا یکی را خلاص کرد و دیگری هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کردی و درین تعجیل ملاح
تبسم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین است اما میل خاطر من در رهانیدن

این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راهی مانده شده بودم این مرا شتری
نشانده بود و از دست دیگری تازیانه خورده بودم در ایام طفولیت
گفتم صدق الله تعالی مَن عَمِلَ صالِحًا فَلِنَفسِهِ وَمَن اَساءَ فَعَلَیها

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
بسعی بازو نان خوردی روزی آن توانگر گفت مر درویش را
که چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی درویش گفت
تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند
نان جوین خوردن و بر زمین نشستن به که کمر زرین بمیان
بستن و بخدمت مخلوق ایستادن بیت بدست آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر | عمر گرانمایه درین صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا | ای شکم خیره بنانی بساز

تا نکنی پشت بخدمت دوتا | دو نان خشک گر از گندمست یا از جو

سه تای جامه گر از کهنه هست یا از نو | چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع

که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو | هزار بار نکوتر بنزد دانایان

ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو **حکایت** یکی مژده آورد پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی از جهان برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت **بیت**

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری برای مصلحتی سخن می گفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا با ما درین بحث سخن نگوئی گفت وزرا

بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز بسقیم را پس چون بینم
که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد قطعه

چو کاری بی فضول من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست	اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت
را مگر بخسیس ترین بندگان خود سیاهی داشت خصیب نام و
ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت و فهم و درایتش
بحدی بود که طایفه از حراث مصر بشکایت آوردند که پنبه کاشته
بودیم بر کنار رود نیل باران بیوقت آمد جمله تلف شد گفت پشم بایستی
کاشت تا تلف نشدی درویشی این سخن بشنید بخندید و گفت

اگر روزی بدانش بر فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی از ملوک را کنیزک چینی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست تا در حالت مستی با وی مجامعت کند کنیزک ممانعت آورد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید زنگی که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و لب زیرینش از گریبان فروهشته هیکلی که صخره جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی قطعه

تو شخصی نه چنان کریه منظر
که زشتی او توان خبر داد

وانکه بلغتش نعوذ بالله ‌‌ مردار بآفتاب مرداد
تو گوئی تا قیامت زشت روئی ‌‌ بر وختم است و بر یوسف نکوئی

سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را بجست نیافت ماجرا بگفتند
ملک در خشم شد و فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار
به بندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی
نیست که سایر بندگان به بخشش و انعام خداوندی متعود اند ملک
ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را
افزون تر از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی
یقین است ولیکن نشنیده که گفته اند تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد

تو پندار که از پیل دمان اندیشد | ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد | ملک را این لطیفه پسندیده آمد

و گفت سیاه را بتو بخشیدم اکنون کنیزک را چه کنم وزیر گفت
کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده سگ هم او را شاید

قطعه

دست سلطان دگر کجا بوید | چون به سرگین در اوفتاد ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال | لون بگندیده دهان سکنج

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه
گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بوده است و هیچ کسی را
چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکت را که بگرفتم
رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد

انبهم هیچست چون می بگذرد ... بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو رفتگان ضایع مکن ... تا بماند نام نیکت بر قرار

باب دوم در اخلاق درویشان یکی از بزرگان پارسائی را پرسید چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها میگویند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

هر کرا جامه پارسا بینی ... پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست ... محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چکار آید

عذر تقصیر خدمت آوردم ... که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند ... عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای عبادت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت

بیت
من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت

گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم

بر در کعبه سایلی دیدم
که همیگفت و میگرستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت
سید عبد القادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدم که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای بر من و گر مستوجب عقوبتم روز قیامت نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

قطعه
روی بر خاک عجز می مالم
هر سحرگه که یاد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی در خانه پارسایی در آمد چندانکه بجست چیزی

دمیگویم

نیافت دل تنگ شده بازگشت پارسا را خبر شد گلیمی که دران
خفته بود برداشت و در ره گذر دزد انداخت تا محروم نگردد **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا　　دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام　　که با دوستانت خلافست و جنگ

حقیقت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه
از پست عیب گیرند و در پیشت میرند **قطعه** در برابر چو گوسفند سلیم

در قفا همچو گرگ مردم در　　هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند از روندگان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که
با ایشان موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق
بزرگان بدیع و غریبست روی از مصاحبت درویشان

تا فقیر و فایده دریغ داشتن که من هم در نفس خویش اینقدر
قوت و قدرت می یابم که در خدمت مردان ارتیاط باشم نه بار خاطر

إن لم أكن راكب المواشي	أسعى لكم حامل الغواشي

یکی ازان میان گفت ازینکه شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کردانید

چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

ازانجا که سلامت حال درویشانست و صدق معامله ایشان گمان

فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند	صاحب حال عارفان دلق است
اینقدر بس که روی در خلق است	تاج بر سر نه و علم بر دوش
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش	ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسائی نه ترک جامه و بس	در قزاکند مرد باید بود

برمخنث سلاح جنگ چه سود | فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم

و شبانگاه بپای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت رفت ناپارسائی که خرقه در بر کرد

جامه کعبه را جل خر کرد | چندانکه از نظر یاران غایب شد

ببرجی در رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن دزد تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بند کردند دیدیم آنچه دیدیم ازان روز ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة والآفات بین الاثنین قطعه

چو از قومی یکی بی دانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را

ندیدستی که گاوی در علفزار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم

اگرچه از صحبت ایشان وحید شدم بدین حکایت پند گفتم
و مراد در همه عمر این نصیحت بکار آید **قطعه** زنگ ناترا شیده در مجلسی

برنجد دل هوشمندان بسی		اگر بر که پر کند از گلاب

سگی در وی افتد کند منجلاب **حکایت** زاهد مهمان پادشاهی
رفت چون بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت
بود تا ظن صلاح در حق او زیادت شود **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی

کین ره که تو میروی بترکستانست	**بیت**	چون بمقام خویش باز آمد سفره

خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر
بدعوت سلطان بودی چرا طعام نخوردی گفت در نظر او چیزی
نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید **بیت**

ای هنرها نهاده بر کف دست		عیبها را گرفته زیر بغل

چون نماز برخاستند پسر ازان
گذارد که عادت او بود

تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازینان یکی سر بر نمی‌آرد که دوگانه برای یگانه بگزارد چنان در خواب غفلت خفته‌اند که گوئی مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از انکه در پوستین مردم افتی قطعه نه بیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پرده پندار در پیش | گرش چشم خدا بینی ببخشند

نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش حکایت بزرگی را دیدم در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیله‌اش مبالغه همی نمودند پس از تامل

بسیار سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر | کفیت اذی یا من تعد محاسنی

علانیتی هذا و لم تدر ما فی بطنی **قطعه** شخصی بچشم عالمیان نیک محضر است

وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش ‌‌ طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق

تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش **حکایت** یکی از صلحای کوه لبنان

که مقامات او در دیار مغرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق

درآمد بر کنارهٔ برکهٔ کلاسه طهارت همیکرد ناگاه پایش بلغزید و بحوض

درافتاد و از انجا بمشقت بسیار خلاص یافت چون از نماز بپرداخت

یکی از اصحاب گفتش مرا مشکلی است اگر اجازت باشد بگویم شیخ گفت

آن چیست گفت یاد دارم که بارها بر روی دریای مغرب برفتی و

قدمت تر نشدی امروز چه حالت بوده است که درین یک قامت آب

از هلاک چیزی نمانده بود شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد پس از

تامل سر برآورد و گفت نشنیده که خواجه عالم علیه السلام فرمود

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و وقتی با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و میربایند

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة | فیلحقنی شان اضل طریقا

یوجج نارا ثم یطفی برشة | لذاک ترانی محرقا و غریقا

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست | دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم | گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر یک حال ماندی | سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند بطریق وعظ همی گفتم با
طایفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم
که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم آمد تربیت
ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و
سلسله سخن دراز در معنی این آیت وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ سخن را
بجایی رسانیده بودم که میگفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است

اینت مشکل که من از وی دورم — چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم — من از شراب این سخن مست

و فضله قدح در دست که ناگاه رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور
آخر در وی اثر کرد و نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن تا نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای از رفتنم بماند سر بنهادم و ساربان را گفتم که دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم در کناره دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها در آن رنج بود و همچنان شکر خدای تعالی میگفت پرسیدندش شکر چه میگویی گفت شکر آن میگویم که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگویم که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد | که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الوقف لا یملک هر چه از درویشان است وقف محتاجانست حاکم دست از و بداشت و ملامت کردن گرفت که ای نامرد جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده | دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین

حکایت پادشاهی پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی هرگاه که خدای عز و جل را فراموش میکنیم از تو یاد می آید

هر سو دود آنکس ز بر خویش براند | وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را
در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات
آن چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند گفتند این پادشاه بارادت
درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع | خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت درویشی سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد
همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت

نه خلیفه رعیت غلام شهریارم	نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم	غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری درویش نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ بنی محمود برسیدیم توانگر را اجلش فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسپ تیزرو که بماند

بس که در خاک تندرستان را	که خر لنگ جان بمنزل برد
حکایت عابدی جاهل را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی در حق من زیادت شود آورده اند که داروی قاتل بود بخورد بمرد

خوش میگذرانم

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله می‌کنند نماز
ما زاهد عمرو بکر و زیدی / اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی را در ولایت یونان دزدان بزدند و نعمت بقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نبود

چو پیروزه شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریه کاروان

اتفاقاً لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی گفتش که کلمه چند از موعظت و حکمت با اینان بگو مگر طرفی از مال ما دست بدارند دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد زو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

هما نا که جرم از طرف ماست که گفته اند قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج ابن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و از مخالطت درویشان حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش
وگاهی لب که خاموش چنانکه
عرب گوید

گویی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش
یهاج الی صوت الاغانی لطیبها	وانت مغنی ان سکت نطیب
نه بیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
پنبه ام در گوش کن تا نشنوم	یا دری بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند محنت بروز آوردم

موذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

ندانسته

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل

کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز نهاد
که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه چنان مشایخ
بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی کف و قراضه در دف نبوده است

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس دو بارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت شیخ
ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت او واقف گردان تا همچنین تقرب
نمایم و از مطایبه که رفت استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم
بارها ترک سماع فرمودی و موعظهای بلیغ نمودی و در سمع
قبول من نیامدی تا امشب طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبر

این

گرد که بدست این مغنی توبه کردم که بقیهٔ عمر گرد سماع نگردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پردهٔ عشاق و خراسان و عراق است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هرچه از ایشان در نظرم ناپسندیده آمد از آن فعل احتراز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر نماز ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه
داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق
نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل شد و دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعده

اول است و زهد و صلاحش نامعول
بزهد و توبه توان رستن از عذاب خدا
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد

و از بیطاقتی شکایت حال پیش طریقت برد که از زبان مردمان برنجم شیخ
بگریست و گفت حق این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت

چند گویی که بداندیش و حسود
عیب‌جویان من مسکین‌اند
که بخون ریختنم برخیزند
که به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت پسندند

شیخ

لیکن مصیبت من دشوارتر که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است
و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

نکوسیرت و پارسا بودمی | گر آنها که میگفتمی کردمی
انّی لمستتر من عین جیرانی | والله یعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی
داده است گفت بصلاحش خجل کن

تو نیکوروش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال | چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت اهل تصوف چیست گفت پیش ازین

طایفه در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند

بظاهر جمع و بباطن پراکنده	ع چو هر ساعت از تو بجای رود دل
به تنهائی اندر صفائی نبینی	ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی	**حکایت** یاد دارم که شبی

در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده در ان سفر همراه ما بود نعره بر آورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز روشن شد گفتمش چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح نشسته و من بغفلت خفته **قطعه**

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم ببرد طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را ‌‌ مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا ‌‌ بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست ‌‌ مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند
و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی عابدی
در سبیل منکر حال درویشان بودی و بیخبر از درد ایشان تا
برسیدیم بنخلهٔ بنی هلال کودکی سیاه از نواحی عرب بدر
آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم
که برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت
گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نکرد
دانی که مرا چه گفت بلبل سحری ‌‌ تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
چون ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بذکرش هر چه بینی در خروش است
دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوان است
که هر خاری به تسبیحش زبان است

حکایت یکی از ملوک را مدت عمرش سپری شده بود
و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین هر که
در شهر در آید تاج شاهی را بر سر او نهند و تفویض مملکت بدو کنند
اتفاقا بامدادان اول کسی که در شهر در امد گدایی بود که همه
عمرش لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج شاهی بر سر
وی نهادند و بر تخت نشاندند و مفاتیح قلاع و خزاین تسلیم

او گردند مدتی مملکت براند تا بعضی از امرای دولت گردن از طاعت
او بپیچیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر بیاراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی از
اطراف بلاد از قبض و تصرف او بدر رفت درویش ازین
واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیم که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت
منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال
رهبری نمود تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بدین پایه رسیدی
قوله تعالی اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْراً ۵ شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت گاه برهنه است گاه پوشیده	گفت ای عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است

آنگه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی ۵

اگر دنیا نباشد دردمندیم / وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلای زین جهان آشوب تر نیست / که رنج خاطرست ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی / جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند / تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار / صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری / نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی از دوستان من بود که عمل دیوان میکرد مدتی اتفاق
دیدن او نیفتاد کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفتم من
اورا نمیخواهم که ببینم قضارا یکی از کسان او حاضر بود گفت
چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفتم ملالت نیست اما دستیار دیوانی
را وقتی باید دید که معزول باشند مرا راحت خویش در رنج او نباشد

در بزرگی بود از او گیر عمل | و آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی | درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی تا روزی سید عالم علیه السلام فرمود یا ابا هریره زُرنی غِبّاً تزدد حبّاً یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد صاحبدلان گفته اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته باشد از برای آنکه هر روزش می بینند مگر در زمستان که محجوبست لاجرم محبوبست

بدیدار مردم شدن عیب نیست | ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی | ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازو ضرطه صادر

شد گفت ای دوستان مرا در آنچه رفت اختیاری نبوده و بزه آن بر من ننویسند و راحتی بمن رسید شما هم معذور دارید

شکم زندان باد است ای خردمند / ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل / که باد اندر شکم بار است بر دل
حریف ترش روی ناسازگار / چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت این چه حالتست و چگونه میگذرانی گفتم چه گویم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت / که جز خدای نبودم بدیگری پیوند

قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت / که در طویله نامردمان بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانگان در بوستان

بر حال تباه من رحمت آورد و به ده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خود بحلب برد دختری داشت در عقد نکاح من آورد

بکابین صد دینار دختری بدخوی

مدتی برآمد

ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردی و عیش مرا منغص داشتی

زن بد در سرای مرد نکو / هم درین عالم است دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان طعن و تعنت دراز کرد

و همیگفت تو آن نیستی که پدرم به ده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی به ده دینارم بخرید و بصد دینارم بدست تو گرفتار کرد

شنیدم گوسپندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی
و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت
نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر درآی که از برای
تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به میسر شود و دیگران هم
برکت انفاست مستفید گردند و بصالح اعمالت اقتدا کنند
زاهد این سخن قبول نکرد وزرای دولت گفتند پاس خاطر
ملک را روا باشد که چند روز در شهر درآیی و کیفیت مقام معلوم
کنی اگر صفای وقت عزیزت از صحبت اغیار کدورتی باشد
اختیار باقیست عابد بشهر درآمد بستان سرای خاص ملک بدو
پرداختند مقامی دلگشای روان آسای راحت افزای بود

گل سرخش چو عارض خوبان　　سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز　　شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَ افانینُ علیها جُلَّنارٌ　　عُلِّقَت بالشجرِ الاخضرِ نارٌ

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش عابد فرستاد　　ازین پاره عابد فریبی

ملایک صورتی طاوس زیبی　　که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسایان را شکیبی　　همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال

لطیف الاعتدال فرستاد　　هَلَکَ النّاسُ حَولَهُ عَطَشاً

وَ هُوَ ساقٍ یَری وَ لا یَسقی　　دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی　　عابد طعامهای لذیذ خوردن

گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشمومات حلاوت و تمتع یافتن و در جمال کنیزک و غلام نظر کردن

که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک ع

در سرِ کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بتحقیق منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند همچو مگس

روزی ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده غلامی پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالین وی ایستاده و کنیزک حور شمایل در پیش نشسته ملک بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن راند بانجام سخن چنین گفت که من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علما دیگر زهاد

وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند روی زمین
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت
علما را زر بده تا دیگر علم بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بمانند

نه زاهد را درم باید نه دینار / چو بستند زاهدی دیگر بدست آر
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را / نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده خوی را / نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا / بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است
انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب / بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد و گفت اگر
انجام این حالت بمراد من بر آید چندین هزار درم زاهدانرا دهم
چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش رفت وفا نذرش

بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف
زاهدان کند گویند غلامی عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید
شبانگاه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت
ای خداوند چندانکه زاهد را طلب کردم نیافتم ملک گفت
این چه حکایت است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد است
گفت ای خداوند جهان کسی که او زاهد است زر نمی‌ستاند و آنکه
می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق
درویشان و خداپرستان ارادتست و اقرار مر این
شوخ دیده را عداوت و انکار و ندیمان گفتند حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهدتر ازو دگر بدست آر

حکایت یکی از علما راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان

وقف کفاف اگر نان از برای جمعیت خاطر و فراغ عبادت
می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند | صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیال بسیار داشت
اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود که وجه کفاف او
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت

بازدارد ز سیرت ملکوت | همه روز اتفاق می‌سازم
که بشب با خدای پردازم | شب چو عقد نماز بربندم

چه خورد بامداد فرزندم	

حکایت درویشی بمقامی درآمد

که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت
در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند
درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی
از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا
چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده‌ام مگر به یک بیت از من
قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابرم سفره نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش او کشیدند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش — کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را گفت چه کنم از بسیاری خلق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میشود گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر بار گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود — کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس — هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند — نه که گوید بخلق و خود بکند

قوله تعالی أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسكم بیت

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند	او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید محروم ماندن مثل تو همچو نابینائی است که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بر وی گذر افتاد در حالت مستقبح و نظر کرد جوان سر از مستی بر آورد و گفت

و اذا مروا باللغو مروا کراما

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من تقبح امری لم لا تمر کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رند بخلاف و انکار بر درویشی در امدند و

سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند از بی طاقتی
شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من برفت
پیر گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین
کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام

دریای فراوان نشود تیره بسنگ — عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن — که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست — خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار — نه بیابان و کوه و دشت و غبار

قدم من بسعی پیشتر است — پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روی — با کنیزان یاسمن بوئی

من فتادم بدست شاگردان — بسفرها پی بند و سرگردان

چونکه رایت تمام کرد سخن — پرده گفتش که ای در بن

من همی سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

تیغ تیز است اینکه گردی ترپس — گر ندانی بروز سعدی پس

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید که بهم برآمده و در خشم شده پرسید که این را چه حالت است گفتند شخصی ورا دشنام داده است گفت این فرومایه

کسی که پایه بر آسمان دارد
او فرو دست آستان دارد

هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را سیرت پرسیدند از اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارند که حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر نه خویش است

همراه گر شتاب کند در همره تو نیست
دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحانه

و تعالی در قران مجید از قطع رحم نهی نموده است و بمودت
ذوی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض قرآن است
گفتم غلط فرمودی که موافق قران است آیه وان جاهداک
علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یکتن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم
پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ از دست

امرص

داماد ص

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجد زنان رسیده بود با وجود جهاز و نعمت کسی بر مناکحت او رغبت نمیکرد

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که حکیمی دران تاریخ از دیار سرندیب رسیده که دیده نابینا را روشن همیساخت فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت نابینا به حکایت پادشاهی بدیده استحقاف در طایفه درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما در دنیا بحشم از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر از تو انشاء الله تعالی

اگر کشورگشاهی کامرانست | وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی | گدائی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشان جامهٔ ژندست و موی سترده و حقیقت

ایشان دل زنده و نفس مرده | نه هرکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد | اگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد | طریق درویشان ذکرست و

شکر و خلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و
تسلیم و تحمل هرکه بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است
اگرچه در قباست اما هرزه گوئی و بی نمازی و هوا پرستی و
هوس بازی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها

روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید
آنچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست کم من مؤمن
فی قباءٍ وکم من کافرٍ فی عباءٍ **قطعه**

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار / تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند / لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرا — بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی رهِ کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا رهِ خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت هر کرا سخاوت است بشجاعت حاجت نیست

نبشتست بر گور بهرام گور — که دست کرم به ز بازوی زور

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد — بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را — چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت که ای خداوندان نعمت اگر
شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموختی و دیگری
مال اندوختی عاقبت الامر آن یکی علامه عصر شد و این
دیگر عزیز مصر توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من
بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر
شکر نعمت باری عز اسمه بر من افزونترست که میراث پیغامبران یافتم
یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر قطعه

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا من شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که در آتش فقر همیسوخت و رقعه بر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت میکرد و میگفت **بیت**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق | که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم دارد میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

همه رقعه دوختن و الزام کنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

رفتن بپای مردی همسایه در بهشت	حقا که با عقوبت دوزخ برابرست

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بماند کسی معالجتی پیش
او نیاورد و تجربتی ازو نخواست پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام
آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت صحابه فرستاده
بودند درین مدت کسی التفاتی بر من نکرد تا خدمتی که بر بنده متعین است
بجا آوردمی رسول علیه السلام فرمود که این طایفه را طریقتست
تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بماند که دست
از طعام بدارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین
خدمت ببوسید و برفت **قطعه** سخن آنگه کند حکیم آغاز

که زنا گفتنش خلل زاید	یا سر انگشت سوی لقمه دراز

یا نه تا خوردنش بجان آید | لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه قدر طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال اویی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست | تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر همی کردند یکی ضعیف بود که بعد سه شبانروز افطار کردی و دیگری قوی که هر روز سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در

بند بخانه کردند و در حجره بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد
که بیگناه اند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت
برده مردم درین متعجب ماندند که چگونه باشد حکیمی گفت اگر
بخلاف این بودی عجب بودی آنکه بسیار خوار بود طاقت
بینوائی نداشت بسختی هلاک شد وآن دیگر خویشتن دار بود
لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و جان بسلامت برد قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که
سیری مردم را رنجور دارد پسر گفت ای پدر گرسنگی خلق را
بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی

زیستن پدر گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین **بیت** نه چندان بخور کز دهانت بر آید
نه چندانکه از ضعف جانت بر آید **قطعه** با آنکه در وجود طعام است حظ نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود	گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند

ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه

میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد	معده چو پر گشت و درون درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست	**حکایت** بقالی را درمی چند

بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبه کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و بجز تحمل چاره نبود صاحب دلی در ان میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم **قطعه**

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای کوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنک تاتار جراحتی هولناک رسید
کسی کفتش فلان بازرکان نوشدارو دارد اکر بخواهی
باشد که دریغ ندارد کویند آن بازرکان ببخل چنان معروف
بود که حاتم طایی بسخاو کرم بیت اکر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان	جوانمرد کفت اکر نوشدارو

دارو بخواهم بدهد یا ندهد و اکر بدهد منفعت کند یا نکند باری
خواستن ازو زهر قاتل است بیت هرچه از دونان بمنت خواستی

در تن افزودی و در جان کاستی	حکما کفته اند فی المثل اکر آب حیات

بآب رو فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به که زندکانی بمذلت بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
شکایت حال پیش یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او
داشت بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعریض سوال
از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی | بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی | آورده اند که اندکی از وظیفه

اورا زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند پس از چند

روز چون مودت معهود بر قرار ندید گفت | بِئسَ المَطاعِمُ حِینَ الذُّلِّ تَکسِبُها

القِدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدرُ مَخفوضٌ بیت نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی

پیش آمد کسی گفتش که فلان نعمت بیقیاس دارد و مروت
بیش اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضاء آن توقف روا
ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش
بگرفت و بمنزل آن شخص درآورد درویش یکی را دید لب
فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته برگشت و هیچ نگفت
کسی گفت چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش روی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت
خلق از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد
اهل زمین باسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی‌نوایی افغانش — عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش — در چنین سالی مخنثی دور از

دوستان که سخن در وصف او گفتن ترک ادب است خاصه
در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید
که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کردم
که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری قطعه

تتری گر کشد مخنث را — تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد ش — آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی در آن سال نعمت بیکران
داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی
گروهی از درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ

دعوت اگر کردند و مشاورت بمن آوردند سر از مشورت
ایشان باز زدم و نرفتم و ایشان را نیز از رفتن ممتنع کردم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و جاه
بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجوردی طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طایی را گفتند از خود بزرگتری همت در جهان
دیدهٔ یا کسی را شنیدهٔ گفت بلی روزی چهل شتر قربان
کرده بودم و امیران عرب را بضیافت طلبیده بگوشه
صحرا بحاجتی بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشتواره خار
فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او

گرد آمده اند بخندید و گفت **بیت**

هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طایی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دانم

بازوی خویش بشکنی بهتر از آنکه
بشکنندت بزیر منت پشت

خاک دیوار خویش لیسی به
که زر پالوده کسان انگشت

حکایت موسی صلوات الله وسلامه علیه درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفاف دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد و برفت تا خدا تعالی او را دستگاهی داد پس از روزی چند که باز آمد دیدش گرفتار شده و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و خون یکی بناحق ریخته اکنون بقصاص او گرفته اند **قطعه**

گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
این دو شاخ گاو اگر خر داشتی	هیچکس را نزد خود نگذاشتی

قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر خویش استغفار گفت

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر	حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

نکته پدر را عسل بسیار است اما پسر گرمی دار است بیت

آنکس که تونگرت نمی گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود

عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد

دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسهٔ یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق
و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است باز آن
تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پای	بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت اعرابی در بیابان از غایت تشنگی امید از زندگانی
بر داشته بود و میگفت شعر یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی

بحرا تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی	همچنین در قاع بسیط مسافری

راه گم کرده بود و قوت و قوتش بآخر آمده درمی چند در میان
داشت بسیار بگردید ره بجای نبرد بسختی هلاک شد طایفه
برسر او رسیدند درمهاش دیدند پیش رویش نهاده و بر

خاک نبشته و جان داده **قطعه** گر همه زر جعفری دارد

مرد بی توشه بر نگیرد گام | در بیابان فقیر سوخته را

شلغم پخته به ز نقرهٔ خام **حکایت** درویشی گفت هرگز از

جور زمانه نالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده

مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم

بجامع کوفه درآمدم دلتنگی در من اثر کرد یکی را دیدم که پای

نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم و لقسم

مرغ بریان بچشم مردم سیر | کمتر از برگ تره بر خوان است

وانکرا دستگاه قدرت نیست | شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصگان در شکارگاهی بزمستان

از عمارت دور افتاده بود شب درآمد بمزرعه رسید خانهٔ

دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد
یکی از وزرا گفت که لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ
دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا
خبر شد ماحضری ترتیب کرده پیش ملک آورد و زمین خدمت
ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر زایل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطانرا سخن
دهقان مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان
خلعت و نعمت فرمودشنیدمش که قدمی چند در رکاب ملک
میرفت و میگفت **قطعه** ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

ز التفات بمهمان سرای دهقانی	کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چو تو سلطانی	

حکایت گدائی سامل را حکایت

کنند

کنند که نعمتی وافر اندوخته بود و گنج در گنج نهاده تا یکی از
پادشاهان گفتش مینماید که مال بیکران داری ما را مهمی است
اگر برخی دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده
آید و شکر گفته شود گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر
بزرگوار پادشاهان نباشد دست همت بمال چون من گدائی
آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست
که بکافران میدهم اَلْخَبِیثَاتُ لِلْخَبِیثِینَ شعر قَالُوا عَجِینُ الْکِلْسِ
لَیْسَ بِطَاهِرٍ قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمَبْرَزِ گر آب چاه
نصرانی نه پاک است جهود مرده میشویم چه باک است شنیدم
که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آورد و شوخ چشمی کرد ملک
بفرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ ازوی مستخلص کردند

بلطافت چو بر نیاید کار	سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد
و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست
و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضامن است گاه گفتی که خاطر
اسکندریه دارم که هوای آن خوش است باز گفتی نه دریای
مغرب مشوش است گفت سعدیا سفری دیگر در پیش
دارم اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم
و قناعت کنیم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی بچین

خواهم بردن که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی
بروم برم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ
حلبی بیمن و برد یمانی به پارس و ازان پس ترک سفر کنم و
بدوکانی بنشینم ازین جنس ماخولیا فرو ریخت که بیش طاقت
گفتنش نماند گفت سعدیا تو هم سخنی بگو از آنها که دیده یا شنیده گفتم

قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری | در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم
طائی بسخا و کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست
نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن که نانی را بجانی از دست
از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب

کهف را استخوانی بینداختی فی الجمله خانه او را کسی در گشاده
ندیدی و سفره او را سر گشاده بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی	شنیدم که بدریای مغرب راه

مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر تا که بادی مخالف کرد
کشتی بر آمد و غرقش کرد حتی اذا ادرکه الغرق بیت

با طبع ملولت چکند دل که نسازد	شرطه همه وقت نبود لایق کشتی

دست بدعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت و اذا رکبوا
فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل بیت از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی بر گیر	وانکه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر	آورده‌اند که در مصر اقارب درویش

داشت بعد از هلاک او به بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهنه
بمرگ او بدریدند و خز و دبیقی بریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان که

برباد پایی روان غلامی در پی او دوان بیت وه که گر مرده بازگردیدی
بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقه معرفتی که درمیان ما

بود آستینش گرفتم و گفتم بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را
ماهی قوی بدام افتاده بود طاقت ضبط آن نداشت ماهی برو
غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه شد غلامی که آب جو آرد

آب جو آمد و غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند

وملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاده بود و ندانستی
نگاه داشت گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی
را روزی چند باز حیات باقی که حکما گفته اند صیاد بی روزی
ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **نکته**
دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت
گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فراز
آمد از بی دست و پایی گریختن نتوانست **نظم**

چو آید ز پی دشمن جان ستان
ببندد اجل پای مرد دوان

در آندم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی سمین را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در
زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چه گونه همی بینی

این دوپای متعلّم برین حیوان لا یتعلّم گفتم خطی زشت است که بآب
زر نبشته است **شعر** قد شابه بالوری حمار

عجلا جسدا له خوار	گفته اند که یک طلعت زیبا

به از هزار خلعت دیبا **قطعه** آدمی نیست آنکه ماند این حیوان

بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش	نگر تو در همه اسباب ملک هستی او

که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش **قطعه** شریف اگر متضعف شود خیال مبند

که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد	ور آستانه سیمین بمیخ زر بزند

گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد **حکایت** دزدی مرگدائی را
گفت که شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم
دراز میکنی گفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت

کفتند که از دست مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ
او بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم
که بزرگان کفته اند بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر کفت ای پسر خیال محال از

سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان
کفته اند دولت نه بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن است

کس نتواند کرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

اکر بهر سر مویت دو صد خرد باشد
خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر کفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب

فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و
مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت
یاران و تجربت روزگاران چنانچه سالکان طریقت گفته اند قطعه

تا بدوکان و خانه در گروی — هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن — پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر برین نمط که گفتی بسیار است لیکن مسلم
مر پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت
غلامان چالاک و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز
بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع باشد قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس — در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهر واماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت وی میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال بهتر از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدف اندر میان مباش | در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

وسمعی الی حسن الاغانی | من ذا الذی جس المثانی
چه خوش باشد آواز نرم و حزین | بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش | که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد که بزرگان گفته اند

گر بغریبی رود از شهر خویش | سختی و محنت نبرد پاره دوز
ور بخرابی فتد از مملکت | گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم

ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش
وآنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر
کسی نام و نشان او نشنود **قطعه** هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام / کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام / پسر گفت ای پدر قول حکما را چه

گونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب
حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب
دخول آن حذر واجب **قطعه** رزق هر چند بیگمان برسد

شرط عقل است جستن از درها / گرچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها / درین صورت که منم با پیل دمان

بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که

ازین بیش طاقت بینوایی ندارم

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست	چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست	شب هر توانگری بسرایی همی رود
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست	او را مقام و پسند و ماوا چه حاجتست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و هنگام رفتن شنیدندش که با خویشتن همی گفت بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکناره آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی از مردمانرا دید که هر یک بقراضه زر در معبر کشتی نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود

چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخندید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار
بی زر نتوانی که کنی با کس زور	گر زر داری بزور محتاج نه

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود در کشید و بیمحابا فرو کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند تا پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند جز این چاره ندانستند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند چو پرخاش بینی تحمل بیار

که نرمی ببندد در کارزار | لطافت کن آنجا که بینی ستیز

نبرد قز نرم را تیغ تیز | بشیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی بموئی کشی | بعذر ماضی در قدمش افتادند

و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس کشتی در آوردند و
روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب
ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زور
آورتر است باید که بر ستون برود و خرطوم کشتی بگیرد تا عبور
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دلآزرده نیندیشید
و قول حکما را کار نبست که گفته اند هر کرا رنجی برسانیدی اگر در
عقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن یک رنج ایمن
مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بمالید بپیچید و بالای ستون برفت ملاح
زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو
بلا و محنت دید و رنج و سختی کشید روز سیوم خوابش گریبان
گرفت و در آبش انداخت بعد از شبانروزی در کنار افتاد از
حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت
تا تشنه و بی طاقت شد بسر چاهی رسید دید که قومی برو گرد
آمده شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان پشیزی نداشت چندانکه

طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست دراز کرد
و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیچاره بازدند

قطعه

پشه چو پُر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت
شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را
دید لرزه در اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه
مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم
و دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروان را بلاف
او دل قوی شد بصحبتش شادمانی کردند و بطعام و آبش دستگیری
واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان

طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند
آب در پی آن تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود
پیرمردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین
بدرقه شما اندیشناکم که از دزدان چنانکه حکایت کنند که اعرابی
را درمی چند گرد آمده بود بشب از تشویش دزدان تنها در خانه
خوابش می برد یکی از دوستان را بر خود خواند تا وحشت تنهایی
بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش
وقوف یافت جمله ببرد و بخورد بامدادان اعرابی را دیدند عریان
و گریان کسی گفتش حال چیست مگر درمهای ترا دزد برد گفت
لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن زیار ننشستم

تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتراست

که نماید بچشم مردم دوست ٭ چه دانید که این هم از جمله

دزدان باشد و بعیاری در شما تعبیه شده تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بگذاریم و رخت
برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن
در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
جوان انگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورده
کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی نبرد تشنه
و گرسنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و میگفت شعر

ماذا یحدثنی وقد زم العیس ٭ ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی ٭ که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاهزاده بصید از لشکریان

دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید دریافتش
نظر کرد صورتش پاکیزه و حالش پریشان دید پرسید از کجایی
و بدین جایگه چون افتادی جوان آنچه بر سر او رفته بود باز گفت
ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی
با وی فرستاد تا او را بشهر خویش رسانیدند پدرش بدین
او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه آنچه
بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاحان و ظلم روستایان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه تمام گفت پدر گفت ای
پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری
بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور	بسته است و پنجه شیری شکسته
جوی زر بهتر از هشتاد من زور	

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج

بری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا
دانه نیفشانی خرمن بر نگیری نه بینی برنجی که بردم چه تحصیل
راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند شعر

المرء لیس بشاهد فی ارضه | کالصقر لیس بصائد فی وکره
چه خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال
رهبری نمود تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب

دولتی بتو رسید بر تو ببخشاید چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر
حکم نتوان کرد زنهار بدین طمع مولع نگردی **بیت**

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت یکی از ملوک پارس رحمهم الله تعالی نگینی گرانمایه در
انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصکان بمصلای
شیراز بیرون رفت تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که
تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد
حکم انداز در صحبت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی
ببازیچه تیر بهر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری
بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند
که پسر تیر و کمان بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا

تا رونق نخستین بجای ماند

گه بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم
که بغاری در نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و
ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده بود

هر که بر خود در سوال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک اطراف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق بزرگان
چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنی شیخ رضا
داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک
بعذر قدومش برفت عابد از جای برخاست و ملک را

در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک برفت
یکی از مریدان شیخ پرسید که چندین ملاطفت امروز با پادشاه
که کردی خلاف عادت بود گفت ای پسر نشنیده که گفته اند

هر کرا بر بساط بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست
حاجتست انکه پیش میر و وزیر / پشت خم میکنند و بالا راست
گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر / خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توانکرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در تواضع و خاموشی

یکی را از دوستان گفتم

امتناع سخن گفتنم بعلت آن آمده است که غالب اوقات
در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیدهٔ دشمنان جز
به بدی نمی گراید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

واخو العداوة لا یمر بصالح
الا و یلمزه بکذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

خور گیتی فروز چشمهٔ نور
زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت
نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست
نگویم ولیکن مرا بر فایدهٔ این مطلع گردان که مصلحت در نهان
داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان
مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگو اندهٔ خویش با دشمنان

که لاحول گویند شادی کنان | **حکایت** جوانی خردمند

از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل
دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت
ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم
و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفیی می‌کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی از علمای معتبر را
مناظره افتاد با یکی از ملاحده بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت
و بازگشت یکی گفتش ترا با چندین فضل و بلاغت که داری
با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ
و او بدینها معتقد نیست و مرا شنیدن کفر او به چه کار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی — اینست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد گفت اگر این مرد دانا بودی کار او با نادان بدین جایگه نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگه دارند مویی — همیدون سرکش و آزرم جویی

و اگر از هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود

هنروا ز تصدیق و تحسین بود	چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس	**حکایت** یکی از حکما را شنیدم

که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون
دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند **قطعه**

سخن را سرست ای خداوند وبن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود مر حسن میمندی را
گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر
شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد
گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت**

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت بخر از
من که کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس
که هیچ عیبی ندارد گفتم مگر این عیب که تو همسایه باشی **قطعه**

خانه را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود
تا جامه از وی برکنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای
وی افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود
عاجز شد گفت چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ
را بسته اند امیر دزدان از غرفه بدید بشنید و بخندید گفت ای
حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی **فرد**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر و رحمت آمد جامه او باز داد و درمی چند
بران بنهاد و وداع کرد **حکایت** منجمی بخانه در آمد بیگانه را با زن
خود نشسته دید دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند فتنه و
آشوب خاست صاحب دلی بران واقف شد و گفت **بیت**

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بیهده برداشتی گوئی نَعیقِ غُرابُ البَین در پرده الحان اوست
یا آیهٔ اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ لَصَوتُ الحَمیر در شان اوست **شعر**

اِذا نَهَقَ الخَطیبُ ابو الفَوارِس	لَهُ صَوتٌ یَهُدُّ اصطَخرَ فارِس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش

مصلحت

مصلحت ندیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی داشت

نهانی بپرسید نش آمده بود گفت خواب دیده ام که ترا آواز

خوش شده است و مردمان از انفاس تو در راحت اند خطیب

اندرین لختی باندیشه فرو رفت و گفت این چه مبارک خوابست

که دیدی مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز نا

خوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج و زحمت اند

عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی **قطعه**

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک | تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعاً

از و نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت
نخواستی که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرا این مسجد را موذنانند
قدیم هر یکی را از ایشان پنج دینار ادرارست ترا ده دینار میدهم
جای دیگر برو برین قول اتفاق فتاد و برفت پس از مدتی دیگر
پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار
ازین بقعه بیرون کردانیدی آنجا که رفته‌ام بیست دینار میدهند
که جای دیگر برو و قبول نمیکنیم امیر از خنده بیهوش گشت و
گفت زنهار تا نستانی تا به پنجاه راضی نگردند ٭ بیتیه

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی
برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت

چندین زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قرآن بدین نمط خوانی | ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچکی از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز و او از زیادت حسنی نیست گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید قطعه

هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیلخانه ننوازد
کسی بدیده انکار گر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت کنی نظر بر دیو | فرشته ات بنماید بچشم کروبی

هیچکی

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود با وی بسبیل مودت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان دراز نبودی چه نیکو بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده
عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال نگرفتی و گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست

ور خود بزنی بتیغ تیزم / غیر از تو ملاذ و ملجائی نیست

هم در تو گریزم از گریزم / باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را

چه شد که نفس خسیس بر و غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل

پاک دامن چون زید بیچاره / اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام آید **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت

زر و خاک یکسان نماید برت / یاران بنصیحتش گفتند که ازین

خیال محال تجنب کن که خلقی بدین هوس که تو داری اسیراند و پای دل در زنجیر چوان نفس سرد برآورد و از سر درد گفت **قطعه**

دوستان گو نصیحتم مکنید / که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف / دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی / عشقبازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن / شرط عشق است در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم / ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر در کار او داشتند و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

دردا که طبیب صبر میفرماید / وین نفس حریص را شکر میباید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت / با دل از دست رفته میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد

فی الجمله مر آن پادشاهزاده را

که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت
می نماید و ترنم و غزلخوان می آید خوش طبع است و شیرین زبان
و سخنهای غریب و نکتهای لطیف میگوید چنین معلوم میشود
که دل آشفته ایست که شوری در سر و سوزی در دل دارد
پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او
مرکب بجانب او راند جوان چون دید که او عزم دیگر آمدن دارد دکفت دیگر بیت

آنکس که مرا بخت بتاراج آمد پیش	ما نا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری
و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود

که مجال نفس زدن نداشت	اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف با با ندانی	گفت چرا با من سخن نگوئی

که من از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم انکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج سر برآورد و گفت

عجبست با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

ماه رویان چو پرده برگیرند	عاشقان پیششان چنین میرند
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست	عجب از زنده که چون جان بدر

آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی و طیب لهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس بشریتست با چنین بشره او میلی داشت زجر و توبیخ که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی بیت

نه چنان مشغولم ای بهشتی رو	که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

اگر مقابله بینم که تیر می آید	ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظر میفرمایی در
آداب نفسم همچنان تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی
بینی که مرا پسندیده می آید برآنم اطلاع بخشی تا به تبدیل آن سعی کنم
گفت ای پسر این از دیگران پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **قطعه**

سخن

عیب نماید هنرش در نظر	چشم بد اندیش که برکنده باد
دوست نبیند بجز آن یک هنر	ور هنری داری و هفتاد عیب

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در درآمد چنان بیخود
از جای برجستم که باستین چراغم کشته شد **شعر** سری طیف من یجلو
بطلعته الدجی فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا بنشست و عتاب
آغاز کرد و گفت در حالی که مرا دیدی چراغ بکشتی بچه معنی

گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این
بیتم در خاطر بگذشت **قطعه** چون گرانی به پیش شمع آید

خیزش اند میان جمع بکش ... ور شکرخنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی از دوستانرا
که مدتها ندیده بودم گفتم کجایی که مشتاق تو بودم گفت
مشتاقی به که ملولی ❁ دیر آمدی ای نگار سرمست ❁ زودت
ندهیم زدامنت دست ❁ معشوق که دیر دیر بینی ❁ آخر به
از آنکه سیر بینی ❁ شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضرت خالی نباشد **شعر** اذا جئتنی فی
رفقة لتزورنی ❁ وان جئت فی صلح فانت محارب
بیکنفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که وجود غیرت من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا ازانچه که پروانه
خویشتن بکشد **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون بادام دو مغز در پوستی باهم صحبت داشتیم ناگاه
اتفاق غیبت افتاد پس از دیری که باز آمد بنشست و عتاب آغاز
کرد که درین مدت قاصدی هم نفرستادی گفتم دریغ آمد
که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم مانم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش
از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی
باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست

وبنای مودت بر ذلتی نه پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن کفت

ای یار دست عتاب از دامن روزکارم مدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کرده ام صبر بر جفای او سهل مینماید که از دیدن او و حکیمان کفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده بر کرفتن **نظم** هر که بی او بسر نشاید برد

کر جفای کند بباید مرد | هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیکری دارد | آهوی با پلنک در کردن
نتواند بخویشتن رفتن | روزی از دوست کفتمش زنهار
چند زان کفته کردم استغفار | نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست | کر بلطفم برد خود خواند

و در بقهر مر براندا و داند **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه

افتد و دانی با شاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه خُلقی داشت

طَیِّبُ الأداءِ وَ خَلقی کالبدرِ فی الدُّجاء آنکه نبات عارضش

آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که نه پسندیدم و دامن

از و در کشیدم و مهرهٔ مهرش برچیدم و گفتم برو هر چه

می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر شپره گر

وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت

و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **شعر** فَقَدتُ زَمانَ الوَصلِ وَالمَرءُ

جاهِلٌ بِقَدرِ لَذیذِ العَیشِ قَبلَ المَصائِبِ بازآی و مرا بکش

که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر

ومنت باری تعالی پس از مدتی که باز آمد آن خلق داودی بزیان آمده وجمال یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش چون آن گردی نشسته و رونق بازار نخستین شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش / کش فتحه و ضمه برنشاندی
تازه بهاری تو کنون زرد شد / دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست / ناز بران کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته اند خوش است / داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست / بس که بر میکنی همی روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده

جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده

حکایت یکی را پرسیدند از مغربیان ما تقول فی الامارد و گفت لاخیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و خوبروی و نازک اندام است درشتی کند و سختی جوید چون سخت و درشت شد چنانکه بکار نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تند خوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت یکی از علما را پرسیدند که یکی با ماه روی در خلوت

نشسته و درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید الثمر یانع والناطور غیر مانع پس محکس باشد که بقوت
پرهیز کاری از وی بسلامت ماند گفت اگر چه از نیک رویان
بسلامت ماند ولیکن از زبان بدگویان بی ملامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویش بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغ در قفس بکردند از قبح مشاهده او مجاهده
می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت
و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یالیت بینی و
بینک بعد المشرقین قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بر و مسا باشد ٭ بداختری چو تو در

صحبت تو بایستی ؛ ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد ؛
عجب‌تر آنکه زاغ نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده
لاحول کنان از گردش گیتی می نالید و دستهای تغابن بر
یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام
بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی
پارسا را بس این قدر زندان ؛ که بود هم‌طویله رندان
تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین
ابلهی خود رائی ناجنسی هرزه درائی بچنین بند و بلا مبتلا
گردانیده است قطعه کس نیاید بپای دیواری ؛ که بران صورت
نگار کنند ؛ گر ترا در بهشت باشد جای ؛ دیگران دوزخ
اختیار کنند ؛ این مثل بدان آورده‌ام تا بدانی که چندانکه دانا را

از نادان نفرتست صد چندان نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در سماع رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ✽ تو هیزم خشک در میان شان رسته ✽ چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ✽ چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بسیاری حقوق نعمت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطرم روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

قطعه

نگار من چو درآید بخنده نمکین ✽ نمک زیاده کند بر جراحت

ریشان * چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی * چو آستین
کریمان بدست درویشان * طایفه از دوستان نه بر لطف
این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی دادند و آن دوست
در آن جمع مبالغه کرد و بر فوت صحبت دیرینه تاسف خورد و
بخطای خویش اعتراف نمود دانستم که از طرف او هم رغبتی
هست این سخنان فرستادم و صلح کردم **قطعه** نه ما را
در جهان عهد و وفا بود * جفا کردی و بدمهری نمودی *
بیکبار از جهان دل در تو بستم * ندانستم که برگردی بزودی *
هنوزت گر سر صلحست باز آی * کزان محبوب‌تر باشی که بودی
حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن
فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان

رنجیدی و از مجاورت چاره ندیدی تا گروهی از آشنایان
به پرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت یار عزیز
گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن نظم

گل بتاراج رفت و خار بماند / گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن / بهتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید / تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکوی
و نظری داشتم بماه رویی در تموزی که حرارتش آب
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی تاب
آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم مترقب آنکه
کسی برحمت از من حر تموز بآبی فرو نشاند ناگاه از ظلمت

دلهر روشنائی تابافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان

صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاریک ماه برآید یا آب حیات

از ظلمات بدر آید قدحی برف آب بر دست گرفته و شکر در آن

ریخته و بعرق گلش برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده

بود یا قطره چند از گل رویش در ان چکیده فی الجمله شربت از

دست نگارینش بستدم و بخوردم و حساب عمر از سر گرفتم

و بر بدیهه گفتم **شعر** ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه ❁ رشف الزلال ولو

شربت بحورا **قطعه** خرم آن فرخنده طالع را که چشم ❁ بر چنان روی

فتد هر بامداد ❁ مست می بیدار گردد نیم روز ❁ مست ساقی

روز محشر بامداد **حکایت** سالی سلطان محمود خوارزمشاه را

رحمه الله علیه با خطا برای مصلحتی صلح اختیار افتاده بجامع

۱۰۰

کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت
جمال چنانکه در امثال او گویند قطعه معلمت همه شوخی و دلبری
آموخت ۞ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت ۞ من آدمی
بچنین شکل و قد و خوی و روش ۞ ندیده ام مگر این شیوه
از پری آموخت ۞ دگر نه عزم سیاحت کند نه قصد سفر ۞
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت ۞ مقدمه نحو زمخشری در دست
داشت و همی خواند ضرب زید عمرا گفتم ای پسر خوارزم و خطا
صلح کردند زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم
پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری
داری گفتم شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا ۞ علی کزید فی مقابلة
العمرو ۞ علی جر ذیلی لیس یرفع راسه ۞ و هل یستقیم الرفع

من حامل الجرش لختی باندیشه فرو رفت وگفت غالب اشعار او
درین دیار بزبان پارسی رسیده است اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد
کَلّمُوا النّاسَ عَلَی قَدرِ عُقُولِهِم زمانی باندیشه شدم وگفتم

طبع ترا تا هوس نحو شد	صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول تو با عَمرو زَید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد ورخت رحلت بسته آمد کسی
از کاروان گفتش که فلان سعدی است دوان آمد وتلطف
کرد وتاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که سعدی منم تا
شکر قدوم بزرگوارت را بخدمت میان بربستمی گفتم باوجودت
زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه چند روز بیاسائی
تا از خدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی | که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند | چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه چند بر روی همدگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی یار چه سود | همدران لحظه کردنش پدرود
سیب گویی وداع یاران کرد | روی زین نیمه سرخ و زان سو زرد
اِن لَم اَمُت یَومَ الوَداعِ تَاَسُّفاً | لاتَحسَبُونی فی المَوَدَّةِ مُنصِفاً

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقه عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و مال بردند بازرگانان گریه و زاری و فریاد بیفایده برآوردند **فرد** گر تضرع کنی و گر

فریاد

دزد زر باز پس نخواهد داد ❊ مگر آن درویش صالح

که برقرار خویش مانده بود و تغیری در روی پیدا نیامده گفتم مگران

معلوم ترا نبرد ند گفت بلی بردند ولیکن مرا بدان چندان الفتی

نبود که وقت مفارقت خسته دل باشم فرد نباید بستن اندر چیز و

کس دل ❊ که دل برداشتن کاریست مشکل ❊ گفتم موافق حال منست

آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق

محبت و مودت تا بحدی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سرمایه

وسود عمرم وصال او ❊ مگر ملایک بر آسمان و گرنه بشر

بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود ❊ بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت

که هیچ نطفه چو او بعد ازین نخواهد بود ❊ ناگاه پای وجودش بگل عدم

فرو شد و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر

خاکش مجاورت کردم و میکفتم ؎ کاش کان که در پای تو شد
خار اجل ؛ دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ؛ تا درین روز جهان
بی تو ندیدی چشمم ؛ وین منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر ؛ آنکه قرارش
نگرفتی و خواب ؛ تا گل و نسرین نفشاندی نخست ؛ گردش گیتی
گل رویش بریخت ؛ خاربنان بر سر خاکش برست ؛ بعد
از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم آوردم که بقیه عمر فرش
هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم **قطعه** سود دریا نیک بودی
گر نبودی بیم موج ؛ صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار ؛
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل ؛ وین زمان
اندر فراق یار می پیچم چو مار **حکایت** یکی از ملوک عرب حدیث
لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که مجنون با کمال فضل و بلاغت

سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده
بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف نفس
انسان چه خلل دیدی که خوی با بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم
گفتی مجنون بنالید و گفت شعر وَرُبَّ صدیقٍ لامَنی فی وِدادِها
اَلَمْ یَرَها یوماً فَیُوضِحَ لی عُذری قطعه کاش آنان که عیب من
جستند ❊ روی آن دلستان بدیدندی ❊ تا بجای ترنج در
نظرش ❊ بیخبر دستها بریدندی ❊ تا حقیقت معنی بر صدق
دعوی گواهی دادی و گفتی فَذلِکُنَّ الَّذی لُمْتُنَّنی فیهِ ملک را در
دل آمد که جمال لیلی مطالعه نماید تا چه صورتست که موجب
چندین فتنه است فرمود که او را طلب کنند در احیای عرب
بگردیدند بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند

ملک در هیات او بتامل نظر کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین
خدم حرم او بجمال ازو پیش بودند مجنون بفراست دریافت
گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کرد تا سر مشاهده
او بر تو تجلی کند ❁ شعر ما مَرَّ مِن ذِکرِ الحَبیبِ بِمَسمَعی ❁ لَو سَمِعَت
اَوراقُ الحِمیٰ صاحَت مَعی ❁ یا مَعشَرَ الخُلّانِ قولوا لا المُعی ❁ یا لَیتَ
تَدری ما بِقَلبِ المُوجَعِ ❁ تندرستان را نباشد درد ریش ❁
جز بهم دردی نگویم درد خویش ❁ گفتن از زنبور بیحاصل بود ❁ با یکی
در عمر خود ناخورده نیش ❁ تا ترا حالی نباشد همچو من ❁ حال
من باشد ترا افسانه پیش ❁ سوز من با دیگران نسبت مکن ❁
او نمک بر دست و بر من عضو خویش حکایت قاضی همدان را
حکایت کنند که با نعلبند پسری سری خوش داشت

و شغل دلش در آتش روزگاری در تهلکهٔ طلبش بود و پویان
و مترصد و جویان و بر حسب حال واقعه گویان **قطعه** در چشم من
آمد آن سهی سرو بلند ∴ بربود دلم ز دست و در پای فکند ∴
این دیده شوخ میبرد دل بکمند ∴ خواهی که بکس دل ندهی دیده
به بند ∴ شنیدم که در رهگذری پیش قاضی آمد و برخی ازین معامله
بسمعش رسیده بود زاید الوصف برنجید و دشنام بی تحاشی داد
و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت
قاضی یکی از علما معتبر را که همعنان او بود گفت **فرد** آن شاهدی و
خشم گرفتن بینش ∴ وآن عقد بر ابروی ترش شیرینش ∴ ضرب الحبیب
زبیب **فرد** از دست تو مشت بر دهان خوردن ∴ خوشتر که بدست
دیگران نان خوردن ∴ همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید

که پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند
انگور نوآورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که
که شیرین گردد این بگفت و بپسندید قضا باز آمدنش چند از
مرتکبان که در مجلس حکم او حاضر بودندی زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگرچه ترک ادب است که بزرگان
گفته اند نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان
گرفتن خطاست اما چون انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع
درنوردی که منصب قضا پایگاهی رفیع است تا بگناهی
شنیع ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

نکو کرده بی آبروی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای و صدق وفای قوم آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب ولیکن شعر لو ان حبا بالملام یزول * لسمعت افکا بفتره عدول * نصیحت کن مرا چندانکه خواهی * که نتوان شستن از زنگی سیاهی * از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم * سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم * این بگفت و کسان را بتفحص احوال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند کسی را که زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در دنیا کس ندارد فرد هر که زر دید سر فرود

آورد ✽ ور ترازوی آهنین دوش است ✽ فی الجمله شبی خلوت
میسر شد و همدران شب شحنه را خبر رسید که قاضی همه شب
شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفته و تبرنم گفته **قطعه** امشب مگر بوقت
نمیخواند این خروس ✽ عشاق بس نکرده هنوز از کنار
و بوس ✽ رخسار یار در خم گیسوی تابدار ✽ چون گوی عاج
در خم چوگان آبنوس ✽ یک شب که دوست مست نخفت است
در کنار ✽ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ✽ تا نشنوی
ز مسجد آدینه بانگ صبح ✽ یا از در سرای اتابک غریو کوس ✽
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود ✽ برداشتن بگفتهٔ بیهوده
خروس ✽ قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتکاران از در
در آمد و گفت چه نشسته برخیز و تا پای داری بگریز که حسودان

بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است

به آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که بالا گیرد و عالمی را فرو گیرد قاضی تبسم

کرد و گفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را * چه تفاوت اگر شگال آید

روی در روی دوست کن بگذار * تا عدو پشت دست میخاید

ملک را همدران شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث

شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از جمله فضلاء عصر میدانم

و یگانه روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی بغرض خوضی

کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد

که حکما گفته اند به تندی سبک دست بردن به تیغ * به دندان

گزی پشت دست دریغ * شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از

خاصگان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته

و قدح شکسته و می ریخته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی
اندک اندک بلطف بیدار کردش برخیز که آفتاب برآمد قاضی بفراست
دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از قبل مشرق
چنانکه معهودست گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست
بحکم این حدیث لا یُغلَقُ بابُ التَّوبَةِ علی العِبادِ حتّی تطلعَ الشمسُ مِن
مَغرِبِها استغفر الله و اتوب الیه **قطعه** این دو چیزم بر گناه
انگیختند ° بخت نافرجام و عقل ناتمام ° گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر زانتقام ° ملک گفت توبه درین حالت که بر
هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یکُ ینفعهم ایمانهم لما را
وا بأسنا ° چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ° که نتوانی کمند انداخت
بر کاخ ° بلند از میوه گو کوتاه کن دست ° که کوته خود ندارد

دست بر شاخ : ترا با وجود چنین منکری که حادث شده سبیل
خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی
آویختند گفت مرا در خدمت سلطان کلمه باقی است گفت
آن چیست گفت قطعه بآستین ملالی که بر من افشاندی : طمع مدار
که از دامنت بدارم دست : اگر خلاص محال است زین گنه
که مراست : بدان کرم که تو داری امیدواری هست :
ملک گفت لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال
عقل است و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ
عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه زیر اندازم
تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این جرم نه من تنها کرده ام

دیگری را پسند آر تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو
از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همیکردند
گفت ای که حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران
مزنید **حکایت منظومه** جوانی پاک باز و پاک رو بود

که با پاکیزه رویی در گرو بود
شنیدستم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی

چنان داند که در بغداد تازی | دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند | همه صاحبدلان را اندیشه این است
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی از در در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند اغلب اشارت بمن کردند گفتمش حال چیست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیشود اگر بکرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند ببالینش فراز آمدم این میگفت قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام ۞ دریغا که بگرفت راه نفس ۞ دریغا که بر خوان الوان عمر

دمی چند خوردیم و گفتند بس ❀ پس معنی این سخن بزبان عربی
باشامیان گفتم تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان
برحیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطعه** ندیدی
که چه سختی رسد بجان کسی ❀ که از دهانش بدر میکنند دندانی ❀
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت ❀ که از وجود عزیزش
بدر رود جانی ❀ گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت
مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود
اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند و اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجتی کند دیده پر آب کرد
و بخندید و گفت ❀ دست بر هم زند طبیب ظریف ❀ چون
خرف بیند اوفتاده حریف ❀ خواجه در بند نقش ایوان است

خانه از پای بست و ویران است | پیرمردی ز نزع مینالید

پیرزن صندلش همی مالید | چون مخبط شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج | حکایت پیرمردی را حکایت

کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وی بسته شبها دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد و درین جمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرامیده گرم و سرد زمانه چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت ٭ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی عجب خیره رای سرتیز سبک پای

که هردم هوسی پزد و هر لحظه جای رود و هر شب جای خسپد

و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان خرم اند و خوب رخسار ٭ ولیکن

در وفا با کس نپایند ٭ وفاداری مدار از بلبلان چشم ٭ که

هردم بر گلی دیگر سرایند ٭ خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی

کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت** ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ٭

که با چون خودی گم کنی روزگار ٭ گفت چندی ازین نمط که گفتم

گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی

سرد از سینه پردرد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی

عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده ام از قابلهٔ خویش که

گفت زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر لا رأت بین
یدی بعلها شیئا کارخی شفة الصایم ؛ قالت هذا معه میت و
انما الرقیة للنایم قطعه زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ؛ بس
فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد ؛ پیری که ز جای خویش
نتواند برخاست ؛ الا بعصا کیش عصا برخیزد ؛ فی الجمله امکان
موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد
عقد نکاحش ببستند با جوانی ترش روی تهی دست بدخوی
جور و جفا میدید و رنج و عنا می کشید و شکر حق تعالی می گفت
که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم قطعه
روی زیبا و جامه دیبا ؛ عرق و عود و رنگ و بوی و هوس ؛
این همه زینت زنان باشد ؛ مرد را کیر و خایه زینت بس ؛

قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب ؛ به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی ؛ نیک‌تر آید که گل از دست زشت
با اینهمه جور و تندخویی ؛ نازت بکشم که خوبرویی

حکایت
مهمان پیری بودم در دیار بعلبک که مالی فراوان داشت و
فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این
فرزند نشده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان
بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت
بحق نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست
تا دعا کردمی و پدر بمردی خواجه شادی کنان که پسرم
عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذر	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پدرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه ببای گریوه خفته پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت آن نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند صبر آموز اسب تازی دو تک رود بشتاب اشتر آهسته میرود شب و روز حکایت جوانی چست و چالاک ولطیف وخندان وخوش طبع وشیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی ولب از خنده فراهم

بیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق دیدن نیفتاد بعد از آن
دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده
و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونهٔ و چه حالتست گفت
تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی ندیدم شعر مَضَیٰ زَمَانُ الصِّبَیٰ
وَالشَّیبُ غَیَّرَنِی ۞ وَکَفَی بِتَغَیُّرِ الزَّمَانِ نَذِیراً ۞ چون پیر شدی
ز کودکی دست بدار ۞ بازی و ظرافت بجوانان بگذار ۞
طرب نوجوانی ز پیری مجوی ۞ که ناید دگر آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو ۞ نخرامد چنانکه سبزه نو
حکایت منظوم پیرزنی موی سیه کرده بود ۞ گفتمش ای مامک
دیرینه روز ۞ موی بتلبیس سیه کرده گیر ۞ راست
نخواهد شدن این پشت کوز ۞ دور جوانی بشد از دست من

آه و دریغ آن زمن دلفروز ⁂ قوت سرپنجهٔ شیرین برفت
راضیم امروز به پیری چو یوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی
بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همیگفت
مگر کودکی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت
زالی بفرزند خویش ⁂ چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن ⁂ گر از
عهد خوردیت یاد آمدی ⁂ که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز با من جفا ⁂ که تو شیرمردی و من پیرزن ⁂
حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتند
مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد که خدای
عزوجل شفا دهد لختی درین اندیشه فرو رفت و گفت مصحف
مجید اولیترست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار

آنکه قرآن بر زبان است و زر در میان جان **نظم**

دریغا گردن طاعت نهادن ∴ گرش همراه بودی دست

دادن ∴ بدیناری چو خر در گل بماندی ∴ ور الحمدی بخواهی

صد بخواند **حکایت** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با

پیرزنانم عیش نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری

گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس آنرا که جوان باشد

با من که پیرم سهیل دوستی صورت نه بندد ∴ زور باید

نه زر که بانو را ∴ گزری سخت به نه ده من گوشت **حکایت منظوم**

شنیده ام که درین روزها کهن پیری ∴ خیال بست به پیرانه سر

که گیرد جفت ∴ بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ∴

چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ∴ چنانکه رسم

عروسی بود مهیا کرد ۞ ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ۞
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ۞ مگر بسوزن
فولاد جامه هنگفت ۞ بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت ۞ میان شوهر و زن
جنگ و فتنه خاست چنان ۞ که سر بشحنه و قاضی کشید و
سعدی گفت ۞ پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست ۞ ترا
که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد
که مر این پسر را تربیتی کن مگر عاقل شود معلم روزگاری تعلیم کردش
مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه
کرده است ۞ چون بود اصل گوهری قابل ۞ تربیت را در و

اثر باشد ❀ هیچ صیقل نکو نداند کرد ❀ آهنی را که بدگهر باشد ❀
سگ بدریای هفتگانه بشوی ❀ چونکه تر شد پلیدتر باشد ❀ خر عیسی
اگر بمکه رود ❀ چون بیاید هنوز خر باشد حکایت فقیهی پسر را پند
همیداد که جان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید
و جاه از در بدر رود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار
ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت
پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت
است هنرمند هرجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند
و سختی بیند ❀ سخت است پس از جاه تحکم بردن ❀ خو کرده
بناز جور مردم بردن ❀ وقتی افتاد فتنهٔ در شام ❀ هر کسی
گوشه فرا رفتند ❀ پسران وزیر ناقص عقل ❀ بگدائی بروستا

رفتند ❀ روستازادگان دانشمند ❀ بوزیری پادشا
رفتند ❀ میراث پدرخواهی علم پدرآموز ❀ کین مال پدرخرج
توانکرد بده روز **حکایت** یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکرد و بیحابا زدی و
زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد
و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استادرا
بخواند و گفت پسران آحاد را چندین جفا و امیدواری که فرزند
مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن باندیشه باید گفتن و حرکت
پسندیده کردن همه خلایق را علی العموم و پادشاهان را علی
الخصوص بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هرچه رفته باشد
هرآینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد
❀ اگر صد جرم دارد مرد درویش ❀ رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک نان پسند آید ز سلطان ٭ ز اقلیمی باقلیمی رسانند ٭

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا

اجتهاد از آن بیشتر باید کرد که در حق عوام قطعه هرکه در خوردیش

ادب نکنند ٭ در بزرگی فلاح ازو برخاست ٭ چوب تر را

چنانکه دانی پیچ ٭ نشود خشک جز بآتش راست ٭ ملک را

حسن تقریر و جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب او

بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی

و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش

مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه

کردی جمعی از پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او

گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را

بطبانچه سیاه کردی وگاه ساق بلورین دیگری در شکنجه
کشیدی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند
بزدند و براندند پس آنکه مکتب بمصلحی دادند پارسای سلیم و
نیکمردی حلیم که سخن جز بضرورت نگفتی و موجب آزار کسی بر زبانش
نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و در معلم
دوم اخلاق ملکی دیدند یکیک چون دیو شدند و باعتماد حلم او
علم فراموش کردند همچنین اغلب اوقات فراهم نشستندی و لوح
نادرست کرده بسر همدیگر شکستندی ❁ استاد معلم چو بود
کم آزار ❁ خرسک بازند کودکان در بازار ❁ بعد از دو هفته
بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلخوش کرده بمقام
خویش بازآوردند از بی انصافی ایشان برنجیدم و لاحول

گفتم که دگر بار ابلیس را معلم ملایکه کردند پیرمردی ظریف جهاندیده
بشنید بخندید و گفت **قطعه** پادشاهی پسر بمکتب داد ✿ لوح
سیمینش در کنار نهاد ✿ بر سر لوح او نوشته بزر ✿ جور
استاد به ز مهر پدر **حکایت** پادشازاده را نعمت فراوان
از ترکه اعمام بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه
گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان است و خرج آسیای
گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم باشد که دخل معین دارد
قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن ✿ که میگویند ملاحان
سرودی ✿ اگر باران بکوهستان نبارد ✿ بسالی دجله گردد
خشک رودی ✿ عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که

چون نعمت سپری شود سختی بینی و پشیمانی خوری بس از لذت
های و نوش این سخن درگوش نیاورد و بر قول من اعتراض
کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن
خلاف رای خردمندانست ٭ خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی کشند از بیم سختی ٭ برو شادی کن ای یار دل افروز ٭
غم فردا نباید خوردن امروز ٭ فکیف مرا که بر صدر مروت
نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عوام
افتاده **نظم** هر که علم شد بسخا و کرم ٭ بند نشاید که نهد بر
درم ٭ نام نکوئی چو برون شد زکوی ٭ در نتوانی که ببندی
بروی ٭ دیدم که نصیحت من نمی پذیرد و دم گرم من در آهن
سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت گفتم و روی از مصاحبت

بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان
لم تقبلوا فلا علیک **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی * هرچه دانی تو
از نصیحت و پند * زود بینی که خیره سر باشد * بدو پای اوفتاده
اندر بند * دست بر دست میزند که دریغ * نشنیدم حدیث
دانشمند * تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود پیش آمد و از نکبت
حالش بصورتی دیدم که پاره پاره هم میدوخت و لقمه لقمه همی
اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان
حالی ریش درویش بناخن ملامت خراشیدن و نمک بر
جراحت پاشیدن پس با دل خود گفتم **شعر** حریف سفله در
پایان مستی * نیندیشد ز روز تنگدستی * درخت اندر بهاران
گل فشاند * زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت**

پادشاهی پسر بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن
که یکی از فرزندان خویش را گفت فرمان بردارم ادیب سالی چند
بروسعی کرد بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را بخواند و معاتبت فرمود که وعده
خلاف کردی شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای عالم آرای
خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن
طبایع مختلف **قطعه** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی * در همه سنگی
نباشد زر و سیم * بر همه عالم همی تابد سهیل * جای انبان میشود
جای ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را
همیگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر
بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی **قطعه**

فراموشت نکرد ایزد در آنحال ∴ که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک ∴ جمال و نطق و رای و فکرت
و هوش ∴ ده انگشت مرتب کرد بر کف ∴ دو بازویت مرکب
داشت بر دوش ∴ کنون پنداری ای ناچیز همت ∴ که خواهد
کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم که
پسر را همی گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیامَةِ ماذَا اکْتَسَبْتَ وَلا
یُقالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ ∴ جامه کعبه را که می بوسند ∴ او نه از
کرم پیله نامی شد ∴ با عزیزی نشست روزی چند ∴ لاجرم همچو
او گرامی شد در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را
ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشاء مادر
بخورند پس شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که

در خانه کژدم ببینند اثر آن است باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم
گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد جز چنین نخواهد بود
در حالت خردی با مادر چنین معامله کرده‌اند لاجرم در بزرگی
چنین مقتول و نامقبول اند ۵ پسری را پدر نصیحت کرد

کای جوانمرد یاد گیر این پند	نشود دوست کام و دولتمند
هر که با اهل خود وفا نکند	کژدم را گفتند که چرا در زمستان

برنمی آیی گفت در تابستان چه حرمت است که در زمستان
نیز برآیم حکایت زن فقیری حامله بود درویش را همه عمر فرزند
نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده‌ام
هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد شادمانی
کرد و سفره درویشان بموجب شرط نهاد و پس از چند سال که

از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چه گونگی
حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است گفتم موجب چیست
گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و خود
از میان گریخته پدر را بعلت آن بند بر پای است و سلسله در نای
گفتم این بلا او بحاجت از خدا تعالی خواسته قطعه زنان
بار دار ای مرد هشیار * که در وقت ولادت مار زایند *
از آن بهتر به نزدیک خردمند * که فرزندان ناهموار زایند
حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از حد بلوغ گفت
در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دویم
برآمدن موی عانه سیوم احتلام اما در حقیقت یکی نشان دارد
آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند نفس

خویش هنر آنکس که در او این صفت موجود نیست محققان بالغش
نخوانند قطعه بصورت آدمی شد قطرهٔ آب ٭ که چل روزش قرار
اندر رحم ماند ٭ اگر چل ساله را عقل و ادب نیست ٭ بتحقیقش
نشاید آدمی خواند ٭ جوانمردی و لطف است آدمیت ٭
همین نقش هیولانی مپندار ٭ هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنجرف و زنگار ٭ چو انسان را نباشد فضل و
احسان ٭ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ٭ بدست آوردن
دنیا هنر نیست ٭ یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت
سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاد و داعی نیز در آن
سفر پیاده بود از بی انصافی در سر و روی یکدگر افتادیم و
داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل

خود همیگفت بو العجب پیادگان عاج چون عرصهٔ شطرنج
بسر می برند فرزین میشوند یعنی به از آن میگردند که بودند و پیادگان
حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند **قطعه** از من بگوی حاجی
مردم گزای را * کو پوستین خلق بآزار می درد * حاجی تو نیستی
شتر است از برای آنکه * بیچاره خار میخورد و بار می برد **حکمت**
هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه از نی است
بازی نه اینست **حکایت** مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری
رفت که دوا کن بیطار آنچه در چشم چارپایان همیکرد در
دیده او کشید کور شد حکومت بداور بردند حاکم گفت برو
هیچ تاوان نیست اگر این مرد خر نبودی پیش بیطار نرفتی
مقصود ازین سخن آنست که هرکه ناآزموده کار را کار خطیر فرماید

با آنکه ندامت آخر برد نزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب
گردد **قطعه** نه هر هوشمند نیکورای ؞ بفرومایه کارهای
خطیر ؞ بوریاباف گرچه بافنده است ؞ نبرندش بکارگاه
حریر **حکایت** یکی از بزرگان را پسری وفات یافت
پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات
مجید را عزت و شرف بیش از آن است که بر چنین جایها نوشتن
روا باشد که بروزگاری سوده گردد و سگان برو شاشند
اگر بضرورت چیزی نویسند همین بیت کافی است **قطعه**

آه هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوند نعمت گذر کرد که بنده را

دست و پای بسته بود و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو
مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی
فضیلت داد شکر نعمت خدای بجا آر و چندین جفا بر وی روا مدار
چه دانی که فردا به از تو باشد و شرمساری بری ~~بیت~~ بر بنده مگیر
خشم بسیار ∴ جورش مکن و دلش میازار ∴ او را تو بده
درم خریدی ∴ آخر نه بقدرت آفریدی ∴ این حکم و غرور
و خشم تا چند ∴ هست از تو بزرگتر خداوند ∴ ای خواجه
ارسلان و آغوش ∴ فرمان ده خود مکن فراموش ∴ در خبر است
از سرور عالم صلی الله علیه و سلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت
آن باشد که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگان فاسق
به دوزخ قطعه بر غلامی که طوع خدمت تست ∴ خشم بیحد مران

وظیفه بگیرد که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه

در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از

حرامیان پرخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد نیزه باز چرخ انداز

سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی

و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی

ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده

و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق

شمشیر سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر

بگردش نباریده باران تیر ❊ اتفاقا من و آن جوان در پی

هم دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی

و درختی عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند ؛ شیر کو تا کف و سرپنجه کردان بیند ؛ درین حالت بودیم که دو هندو پس از سنکی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیکری کلوخ کوبی جوان را کفتم هان چه داری بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور ؛ که دشمن بپای خود آمد بکور ؛

تیر و کمانرا دیدم که از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ؛ بروز حمله جنکاوران بدارد پای ؛

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بردیم

بکارهای کران مرد کاردیده فرست ؛ که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند ؛

جوان اکرچه قوی یال و پیلتن باشد ؛ بجنک دشمنش از هول

بگسلد پیوند ⁂ نزدیک مصاف آزموده معلوم است ⁂

چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگرزاده‌ای را

دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره درپیوسته

که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و

و فرش رخام برو گسترده و خشت فیروزه درو بکار برده

بگور پدرت چه ماند خشتی دو سه فراهم آورده و مشتی

خاک بر آن پاشیده درویش بچه این سخن بشنید و گفت

خاموش تا پدرت از زیر سنگهای گران بجنبیدن بود پدرم

به بهشت رسیده باشد در خبر است مَوْتُ الفُقَرَاءِ رَاحَةٌ

وَمَوْتُ الأَغْنِيَاءِ حَسْرَةٌ **قطعه** مرد درویش که بار ستم و

فاقه کشد ⁂ بدر مرگ همانا که سبکبار آید ⁂ و آنکه در نعمت

و در راحت و آسایش زیست ؛ مردنش زین همه شک

نیست که دشوار آید ؛ همه حال اسیری که ز بندی برهد

بهتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم

از معنی این حدیث اَعدَی عدوّک نفسک التی بین جنبیک

گفت هر آن دشمنی که با وی احسان کنند دوست گردد

مگر نفس که چندانکه مدارا بیشتر کنی مخالفت بیش کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ؛ وگر خورد چو بهایم

بیوفتد چو جماد ؛ مراد هر که برآری مطیع امر تو باشد

خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد حکایت جدال سعدی

با مدعی در باب توانگری و درویشی یکی را بر صورت درویشان

نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و مقالتی و بحثی در

همچنین در دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده
و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است
و توانگر را پای ارادت شکسته ٭ کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست ٭ مرا که پرورده نعمت بزرگان
این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره
گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار
گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که
متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان
بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده بود قطعه
توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی ٭ زکوة فطره و اعتاق و
هدیه قربانی ٭ تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ٭ جزاین دو

رکعت و آنهم بصد پریشانی ٭ اگر قدرت جود است و قوت
سجود توانگرانرا به میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک و
عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است
و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی
چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای تشنه
چه سیر و از دست گرسنه چه خیر ٭ شب پراکنده خسپید
آنکه پدید ٭ نبود وجه بامدادانش ٭ مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش ٭ فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت
در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگر
منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند ٭ خداوند مکنت بحق
مشتغل ٭ پراکنده روزی پراکنده دل ٭ پس عبادت اینان

بقبول نزدیک ترکه جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده
خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الفَقرِ المُکِبِّ و مُجاوَرَةِ مَن لا اُحِبّ
در خبرست اَلفَقرُ سَوادُ الوَجهِ فِی الدّارَین گفتا شنیدی که
پیغامبر صَلَّی اللّٰه علیه وَآلِهِ وسَلَّم فرموده است اَلفَقرُ فَخری گفتم
خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست
که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند
و لقمه ادرار فروشند قطعه ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ ٭ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ٭ درویش بی معرفت نیارامد
تا فقرش بکفر انجامد که کادَ الفَقرُ اَن یَکُونَ کُفراً و نشاید جز

بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کو
کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند ید علیا بید
سفلی چه ماند نبینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد اُولئِکَ لَهُم رِزقٌ مَعلُوم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین
رزق معلوم بیت تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم
بچشم چشمه آب حالی که من این حکایت بگفتم عنان طاقت
درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسب
فصاحت در میدان وقاحت بجهانید و گفت چندان مبالغت
در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که فهم تصور کند
کو یا تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر و مغرور و معجب

و نفور مشتغل بمال و نعمت متعطش بجاه و ثروت که سخنی

نگویند الا بسفاهت و نظری نکنند الا بکراهت علما را بگدائی

منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند بعلت مالی که دارند

و بحرمت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه

بینند نه آن سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند

هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت

توانگر است و بمعنی درویش ‌ گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم

کون خرش شمار اگر گاو عنبر است ‌ گفتم مذمت اینان روا مدار

که خداوندان کرم‌اند گفت غلط گفتی که بنده درم‌اند نمی‌تابند

و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی بهر

خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست

نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه در طیبت آمده است سیم
بخیل وقتی از خاک بر آید که او در خاک در آید ٭ برنج و سعی کسی نعمتی
بچنگ آرد ٭ دگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد ٭ گفتمش بر بخل
خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و اگر نه هر که
طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک شناسد که زر چیست
و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت همی گویم که متعلقان
را بر در بدارند و غلیظان شدید بگمارند تا بار عزیزان ندهند
و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا
نیست و بتحقیق راست گفته باشند ٭ آنرا که عقل و همت و تدبیر و
رای نیست ٭ خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست ٭
گفتم بعلت آنکه از دست گدایان بجان رسیده اند و از رقعه

متوقعان بقعان چنانکه در طیبت آمده است ۞ در من منگر تا

دگران چشم ندارند ۞ کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

محال عقل است که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان

پُر شود ۞ دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا ۞ پر نشود همچنانکه چاه بشبنم ۞

هر کجا تلخی چشیده و سختی دیده را بینی خود را بشره در کارهای

مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال

از حرام نشناسد **قطعه** سگی را چون کلوخی بر سر آید ۞ ز شادی

بر جهد کین استخوان است ۞ و گر نعشی دو کس بر دوش دارند ۞

لئیم الطبع پندارد که خوان است ۞ اما صاحب دنیا بعین

عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همین که تقریر

این بگردم و برهان و بیان آوردم گفتم انصاف از تو توقع دارم

که هرگز دیده دستی بر کتف بسته و بندی برپای زندان
در نشسته یا پرده عصمت دریده یا کف از معصم بریده
الا بعلت گدائی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند
وکعبها سفته اند و محتمل است که درویشی نفس اماره مرادی جوید چون
قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و
فرج توامانند یعنی دو فرزند از یک شکم اند مادام که این
یکی برجای است آن دیگری برپای است شنیدم که درویشی را
با حدثی بخبثی گرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری
بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم
که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام در جمله موجب سکون
و جمعیت درون توانگرانرا میسر شود نه درویشان را

محتملست که

که هر روز جوانی از سر گیرند و هر شب صنمی در بر که صبح تابانرا

دست از صباحت او بر دل بود و سرو خرامانرا از خجالت

پای در گل ❊ بخون عزیزان فرو برده چنگ ❊ سر انگشتها

کرده عناب رنگ ❊ محالست که با چنین طلعت او

گرد مناهی گردند یا رای تباهی زنند ❊ دلی که حور بهشتی

ربود و یغما کرد ❊ کی التفات کند بر بتان یغمایی ❊ من کان

بین یدیه رطب ما اشتهی عنبا ❊ یغنیه ذاک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت در معصیت آلایند و گرسنگان

نان مردم ربایند چه عامه مستوران بعلت درویشی در

عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت بدنامی برداده

❊ چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ❊ کین شتر

صالح است یا خرد جال ٭ با کرسنکی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند ٭ وانچه توکفتی که در
بروی مسکینان بندند حاتم طائی بیابان نشین بود
اکر در شهری بودی از جوشش کدایان بیچاره شدی
وجامه برتن پاره کردی همانا که بر نعمت خداوندان نعمت
وقوف نیافته کفت که بر حال ایشان رحمت می برم کفتم که
بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین کفتار هردو کرفتار
هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی
بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه
حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نفکنی از حمله فصیح ٭
کو را جز این مقاوله مستعار نیست ٭ دین ورز و معرفت

بیخوانی

که سخن دان سجع گوی : برد در سلاح دارد و کس در سرای نیست
عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد که سنت جاهلان است
چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر
بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که لئن لم
تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش
شکستم قطعه او در من و من در و فتاده : خلق از پی ما دوان
دوان و خندان : انگشت تعجب جهانی : از گفت و شنود
ما بدندان : القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی اندیشد و میان
توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون سخن ما هر دو بشنید

سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت
ای آنکه توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه
هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر
گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است
لذت دنیارا لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره
در پیش ۞ جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ۞ گنج و
مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند ۞ نظر نکنی در بستان
که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرند و
کفور و درویشان شاکی اند و صبور ۞ اگر ژاله هر قطره
در شدی ۞ چو خرمهره بازار ازو پر شدی ۞ مقربان حضرت
حق جل و علی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر

همت همین توانگرانست که غم درویش خورد و بهین درویش
آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه بس روی
عتاب از من بدرویش آورد و گفت انکه گفتی توانگران مشتغلند
بمناهی و مستی و ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان
کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان را بر دارد باعتماد مکنت
خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند
گر از نیستی دیگری شد هلاک ٭ مرا هست بط را ز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ٭ گویند چه غم گر همه عالم
مردند ٭ قومی برین نمط اند که شنیدی و طایفه اند خوان
نعمت نهاده و صلاء کرم در داده میان بخدمت بسته

وابرو تواضع گشاده طالب صلاح اند و مغفرت و صاحب
دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عا
عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدین و الدنیا ابوبکر بن
سعد بن زنگی قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ٭ که دست
جود تو با خاندان آدم کرد ٭ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ٭
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد ٭ قاضی چون سخن بدینجا
رسانید و از حد مبالغت گذرانید بمقتضای حکم قاضی رضا
دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم
و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهاده بوسه بر روی هم دادیم و ختم
سخن برین کردیم ٭ مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست
کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در نصیحت و پند و حکمت مال از بهر آسایش عمر است
نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست
و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه
مرد و هشت مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد که عمر در
سر تحصیل مال کرد و نخورد حکایت موسی صلواة الله علیه قارو را
نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبت
شنیدی که چه دید قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که ممتع
بری از نعمت دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

پند

عرب گوید جُد ولا تمنن فانّ الفایدة الیک عایدة قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کزو بر خوری	بمنت منه اره بر پای او

قطعه شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ❊ ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت ❊ منت منه که خدمت سلطان همی کنی ❊ منت شناس ازو که بخدمت بداشتت حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد ❊ علم چندانکه بیشتر خوانی ❊ چون عمل در تو نیست نادانی ❊ نه محقق بود نه دانشمند ❊ چارپای بر و کتابی چند ❊ آن تهی دست را چه علم و خبر ❊ که بر و هیزم است یا دفتر ❊ علم از بهر دین پروردنست نه از برای دنیا خوردن

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت ⁂ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ❊ عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست یهدی به وهو لا یهتدی ❊ بی‌فایده هرکه علم در باخت ⁂ چیزی نخرید و زر بینداخت ❊ ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد و پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه پندی اگر بشنوی ای پادشاه ⁂ در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ⁂ گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و ملک بی سیاست و علم بی دراست ❊ وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ⁂ باشد که در کمند قبول آوری دلی ⁂

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات ∴ گه گه چنان بکار نیاید

که حنظلی **پند** رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و

عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان ∴ خبیث

را چو تعهد کنی و بنوازی ∴ بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نباید کرد و بآواز خوش

کودکان مغرور نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این

بخوابی متغیر گردد **فرد** معشوق هزار دوست را دل

ندهی ∴ ور میدهی آن دل بجدائی بنهی **پند** هر آن سری

که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن

گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی

دوست گردد و گفته اند هر رازی که داری با کسی در میان

منه اگرچه دوست مخلص باشد که هیچکس بر اسرار تو از تو مشفق
تر نخواهد **قطعه** خامشی به که ضمیر دل خویش ⁂ با کسی
گفتن و گفتن که مگوی ⁂ ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی ⁂ سخنی در نهان نباید گفت
که بهر انجمن نشاید گفت **حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید
و دوستی نماید مقصودش آنست که دشمنی قوی گردد و
گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تملق دشمنان
چه رسد هر که دشمن کوچک را خوار داند بدان ماند که آتش
اندک را مهمل گذارد **قطعه** امروز بکش که میتوان کشت ⁂
کآتش چو بلند شد جهان سوخت ⁂ مگذار که زه کند
کمان را ⁂ دشمن که به تیر میتوان دوخت **بند** سخن در میان

دو دشمن چنان گوی که اگر وقتی دوست گردند شرمنده
نباشی * میان دو کس جنگ چون آتش است * سخن چین
بدبخت هیزم کش است * در سخن با دوستان آهسته
باش * تا ندارد دشمن خونخوار گوش * پیش دیوار آنچه
گوئی هوشدار * تا نباشد در پس دیوار گوش * هرکه با
دشمنان بصلح بود سر آزار دوستان دارد * بشوی ای
خردمند زان دوست دست * که با دشمنانت بود
هم نشست * چون در امضای کاری متردد باشی
آنطرف اختیار کن که بی آزار برآید * با مردم سهل گوی
دشوار مگوی * با آنکه در صلح زند جنگ مجوی **حکمت**
تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید

که السیف آخر الحیل ٭ چو دست از همه حیلتی در گسست

حلال است بردن بشمشیر دست ٭ پند بر عجز دشمن رحمت

مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید ٭ دشمن چو بینی ناتوان

لاف از بروت خود مزن ٭ مغزیست در هر استخوان

مردی است در هر پیرهن ٭ پند هر که بدی را بکشد خلق را از عذاب

او برهاند و او را از عذاب خدای تعالی ٭ پسندیدست

بخشایش ولیکن ٭ منه بر ریش خلق آزار مرهم ٭ ندانست

آنکه رحمت کرد بر مار ٭ که آن ظلم است بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن

رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب باشد ٭ مثنوی

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن ٭ که بر زانو زنی دست

تغابن ؛ گرت راهی بباید راست چون تیر ؛ ازو برگرد و
راه دست چپ گیر ؛ خشم پیش از حد وحشت آرد
و لطف بی‌وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن
که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند
درشتی و نرمی بهم در بهست ؛ چو رگ زن که جراح
و مرهم نهست ؛ درشتی نگیرد خردمند پیش ؛ نه
سستی که نازل کند قدر خویش ؛ نه مر خویشتن را فزونی کند
نه یکباره تن در زبونی دهد ؛ شبانی با پدر گفت ای
خردمند ؛ مرا تعلیم کن پیرانه یک پند ؛ بگفتا نیکمردی
کن نه چندان ؛ که گردد خیره گرگ تیزدندان ؛ دو کس
دشمن ملک و دین اند یکی پادشاه بی‌حلم دوم زاهد بی‌علم

بر سر ملک مباد املکی فرمان ده ∴ که خدا را نبود بندهٔ

فرمان بردار حکمت پادشاه را باید که چندان خشم بر دشمنان

نراند که دوستان را بر او اعتماد نماند حکمت آتش خشم اول

بر خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد ∴ نشاید

بنی آدم خاک زاد ∴ که در سر کشد کبر و تندی و باد ∴ ترا

با چنین تندی و سرکشی ∴ نه پندارم از خاک از آتشی قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ∴ گفتم مرا بتربیت

از جهل پاک کن ∴ گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ∴

یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن پند بدخوی در دست

دشمنی گرفتارست که هرگز از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

فرد اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست

خوی بد خویش در بلا باشد حکمت چون ببینی که در سپاه دشمن
تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع اند از پریشانی اندیشه کن ب
برو با دوستان آسوده بنشین ۝ چو بینی در میان دشمنان
جنگ ۝ وگر بینی که باهم یکزبان اند ۝ کمان را زه کن و بر باره بر
سنگ پند دشمن چون از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی
بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد حکمت
سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد
اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دست دشمن رستی ب
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ۝ که مغز شیر برآرد چو دل
ز جان برداشت پند خبری که دلی بیازارد تو خاموش باش
تا دیگری بیارد ب بلبلا مژده بهار بیار ۝ خبر بد ببوم

بازگذار حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه

که بر قبول خود کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی کنی بیت

بسیج سخن گفتن آنگاه کن :. که دانی که در گوش گیرد سخن پند

هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت محتاج است

تا او را نصیحت کند که خودرائی را چون نصیحت میکنی

تو سخن بخاک می‌افکنی پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که

آن دام زرق نهاده است و این کام طمع گشاده احمق را ستایش

خویش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه می نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی :. که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاید :. دو صد چندان عیوبت برشمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد مشو

غره بر حسن گفتار خویش ؛ بتحسین نادان و پندار خویش ؛

همه کس را عقل خویش بکمال نماید و فرزندان دلبند خود

صاحب جمال ؛ یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند ؛ چنانکه خنده

گرفت از نزاع ایشانم ؛ بطنز گفت مسلمان گر این قباله من ؛

درست نیست خدایا جهود گردانم ؛ جهود گفت بتوریت

میخورم سوگند ؛ وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم ؛ گر از بسیط

زمین عقل منعدم گردد ؛ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ با مرداری . بسر

نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما

گفته اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت ؛ روده

تنگ بیک نان تهی پر گردد ؛ نعمت روی زمین پر نکند دیده

تنگ **نصیحت** پدر چون دور عمرش منقضی گشت ❁ مرا این
یک نصیحت کرد و بگذشت ❁ که شهوت آتشست از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ❁ دران آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز **حکمت** هر که در حالت توانایی
نیکویی نکند در وقت ناتوانی زحمت بیند ❁ بداختر
تر از مردم آزار نیست ❁ که روز مصیبت کسش یار نیست ❁
پند هر چه زود برآید دیر نپاید ❁ خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسه چینی ❁ صد بروزی کنند در مغرب ❁
لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه** مرغک از بیضه برون آید و
روزی طلبد ❁ آدمی زاده ندارد نظر و عقل و تمیز ❁
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ❁ وین بتمکین و

وفضیلت بگذشت از همه چیز ∴ آبگینه همه جا یابی ازان
قدرش نیست ∴ لعل دشوار بدست آید ازآنست عزیز بیت
کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید ∴ بچشم خویش دیدم
در بیابان ∴ که آهسته سبق برد از شتابان ∴ سمند
بادپا از تک فروماند ∴ شتربان همچنان آهسته میراند بیت
نادانرا به از خاموشی پیرایه نیست واگر این معنی بدانستی نادان
نبودی ∴ چون نداری کمال فضل آن به ∴ که زبان در دهان نگهداری ∴
آدمی را زبان فضیحت کرد ∴ جوز بی مغز را سبکساری قطعه
خری را ابلهی تعلیم میکرد ∴ برو بر صرف کردی سعی دایم ∴
حکیمی گفت ای نادان چه کوشی ∴ درین سودا بترس از لوم
لایم ∴ نیاموزد بهایم از تو گفتار ∴ تو خاموشی بیاموز

از بهایم **قطعه** هر که تامل نکند در جواب * بیشتر آید سخنش ناصواب *
یا سخن آرای چو مردم بهوش * یا بنشین همچو بهایم خموش *
حکمت هر که با ناداناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست
ندانند که نادان است * چون درآید به از توئی بسخن * گرچه
به دانی اعتراض مکن **پند** هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند *
گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و ریو *
از بدان جز بدی نیاموزی * نکند گرگ پوستین دوزی *
پند مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که ایشانرا رسوا کنی و خود را
بی اعتماد **نصیحت** هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند
و تخم نیفشاند **نکته** از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز
بضاعت را نشاید **پند** نه هر که در مجادله چست است در معامله

درست بود ❊ بس قامت خوش که زیر چادر باشد ❊ چون
باز کنی مادر مادر باشد ❊ اگر شبها همه شب قدر
بودی ❊ شب قدر از همه بیقدر بودی **پند** نه هر که بصورت
نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد
نه پوست **قطعه** توان شناخت بیک روز از شمایل مرد ❊
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ❊ ولی ز باطنش
ایمن مباش و غره مشو ❊ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم **پند**
هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد ❊ خویشتن را
بزرگ می بینی ❊ راست گویند یک دو بیند لوچ ❊
زود بینی شکسته پیشانی ❊ تو که بازی بسر کنی با قوچ **پند**
پنجه با شیر و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست ❊

جنگ و زورآوری مکن با مست ؛ پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در

هلاک خود قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن ؛ که رود با

مبارزان بقتال ؛ سست بازو بجهل می فکند ؛ پنجه با مرد

آهنین چنگال پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

٥ چون نیاید نصیحتت در گوش ؛ اگرت سرزنش کنم

خاموش پند بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنان که سگان

بازاری سگ شکاری را چون بینند مشغله بر دارند و پیش آمدن

نگذارند یعنی چون سفله با کسی بهنر بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

٥ کند هرآینه غیبت حسود کوته دست ؛ که در مقابله گنگش

بود زبان مقال پند اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام

نیفتادی بلکه خود صیاد دام نهادی حکیمان دیر دیر خورند
و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق و جوانان
تا طبق تا قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند
و بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد
خواب شبی ز معده خالی شبی ز معده سنگین موعظه مشورت
با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه بند هر کرا
دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است سنگ در
دست و مار بر سر سنگ سست رائی بود قیاس و
درنگ ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود
بر گوسفندان و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند
که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقی است

توان کشت و توان بخشید و اگر بی تامل بکشند محتمل است که مصلحتی
فوت شود که تدارک آن ممتنع بود نیک سهل است
زنده بیجان کردن کشته را زنده باز نتوان کرد شرط
عقل است صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جاهل در افتد باید که توقع عزت خود ندارد
و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که
سنگیست که جوهری را می شکند نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب در قفسش قطعه گر هنرمند از اوباش
جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند قیمت سنگ نیفزاید
و زر کم نشود حکمت خردمند را اگر در زمرهٔ اوباش سخن

بند د شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی

عنبر از گند سیر فرو ماند * بلند آواز نادان گردن افراخت

که دانا را به بی شرمی بینداخت * نمیداند که آهنگ

حجازی * فرو ماند ز بانگ طبل غازی حکمت جوهر اگر در خلاب

افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان

خسیس پند استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت

نا مستعد ضایع نکته خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش

جوهر علوی است ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک

برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت

وی است * چو کنعان را طبیعت بی هنر بود * پیمبر

زادگی قدرش نیفزود * هنر بنما اگر داری نه گوهر *

گل از خارست و ابراهیم از آزر **حکمت** مشک آنست که ببوید

نه آنکه عطار گوید دانا چون طبل عطارست خاموش و هنرنمای

و نادان چون طبل غازیست بلندآواز و میانه تهی **قطعه**

عالم اندر میانهٔ جهال / مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است / مصحفی در کنشت زندیقان

پند دوستی که بعمری فراچنگ آرند نباید که بیک نفس

بیازارند سنگی بچندین سال شود لعل پاره‌ئی زنهار تا

بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** عقل در دست نفس چنان

گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز پای **بیت**

در خرمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

پند رای بیقوت مکرست و فسون و قوت بی رای جهلست

و چون بی تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک که ملک و دولت
نادان سلاح جنگ خود است حکمت جوانمردی که بخورد و
بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر
قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام
افتاده است عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره
در آینهٔ تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره
سیلی گردد شعر قطرة علی قطرة اذا اتفقت نهر و نهر الی نهر
اذا اجتمعت بحر بیت اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است
غله در انبار پند عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در
گذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود
و جهل این مستحکم مث چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون

گردش گیتی بر گردنکشی پند معصیت از هر که صادر شود
ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست
خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری برد
عامی نادان پریشان روزگار ✿ به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه اوفتاد ✿ وین دو چشمش بود و در
چاه اوفتاد پند جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی
میان دو عدم دین به دنیا فروشان خرند یوسف را فروشند
تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه
لکم عدو مبین ✿ بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ✿
ببین که از که بریدی و با که پیوستی موعظه شیطان با مخلصان
برنیاید و سلطان با مفلسان ✿ وامش مده آنکه بینماز است

گرچه دهنش ز فاقه باز است :. کو فرض خدا نمیگذارد
از قرض تو نیز غم ندارد بند هرکه در زندگی نانش نخورند
چون بمیرد نامش نبرند نکته لذت انگور بیوه داند نه خداوند
میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال سیر
نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند قطعه آنکه در راحت
و تنعم زیست :. او چه داند که حال گرسنه چیست :.
حال درماندگان کسی داند :. که باحوال خویش درماند
قطعه ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار :. که خر خار
کش پیر که پایش بگل است :. آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است حکمت
درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال مپرس که چونی

الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیش

خری که بینی و باری بگل در افتاده ٭ بدل برو شفقت

کن ولی مرو بسرش ٭ کنون که رفتی و پرسیدیش

که چون افتاد ٭ میان ببند چو مردان بگیر دنب خرش

پند دو چیز محال عقل است و خلاف نقل خوردن

بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم قطعه

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه ٭ بشکر یا بشکایت بر آید

از دهنی ٭ فرشته که وکیل است بر خزاین باد ٭ چه غم

خورد که بمیرد چراغ پیرزنی حکمت ای طالب روزی

بنشین که بخوری وی مطلوب اجل مرو که جان بسلامت

نبری قطعه جهد رزق ارکنی و گر نکنی ٭ برساند خدای

عزوجل ورزوی در دهان شیر و پلنگ
نخورند مگر بروز اجل پند بنا نهاده دست نرسد
و نهاده هرجا که هست برسد بیت شنیده که سکندر
برفت در ظلمات بچند محنت و آنکه نخورد آبحیات
پند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل
در خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم همی رود او
در قفای رزق و اجل در قفای او حکم توانگری فاسق کلوخ
زراندوده است و درویش صالح شاهد خاک آلوده
این دلق موسی علیه السلام مرقع و آن ریش فرعون علیه
اللعنة مرصع پند شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولت است بدان

خاطر خفته در نخواهد یافت ؛ خبرش ده که هیچ
دولت و ملک بپیرائی دگر نخواهد یافت **حکمت**
حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن
دارد **قطعه** مردکی خشک مغز را دیدم ؛ رفته در پوستین
صاحب جاه ؛ گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ؛ مردم نیکبخت
را چه گناه **قطعه** الا تا نخواهی بلا بر حسود ؛ که آن بخت
برگشته خود در بلاست ؛ چه حاجت که با وی کنی
دشمنی ؛ که وی را چنین دشمنی در قفاست **حکمت**
تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت
مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل

سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم
متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد
که عجب در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف و خوب کردار
بهتر ز فقیه مردم آزار **نکته** یکی را پرسیدند که عالم
بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت** زنبور درشت
بیمروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن
پند مرد بیمروت زن است و عابد با طمع ره زن **قطعه** ای
بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز چه کوتاه **پند**
دو کس را حسرت از دل نمیرود و پای تغابن از گل برنیاید
تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح ، گر نباشد در میان
مالت سبیل ، یا مرو با یار ازرق پیرهن ، یا بکش بر
خانمان انگشت نیل ، یا مکن با پیلبانان دوستی ،
یا بنا کن خانه در خورد پیل ، خلعت سلطان اگرچه عزیز است
جامه خلقان خود ازان بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است
خورده انبان خود ازان بلذت‌تر ، سرکه از دست رنج
خویش و تره ، بهتر از نان ده خدای و بره **حکمت**
خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو الالباب دارو
بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن **حکمت**
امام مرشد محمد غزالی رحمت الله علیه را پرسیدند
که چگونه رسیدی بدین مرتبه علوم گفت هرچه ندانستم

از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت آنگه
بود موافق عقل * که نبض را بطبیعت شناس بنمایی * بپرس هرچه
ندانی که ذل پرسیدن * دلیل راه تو باشد بعز دانایی
موعظه هر آنچه هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن تعجیل مکن
که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست
داود * همی آهن بمعجز موم گردد * نپرسیدش چه میسازی
که دانست * که بی پرسیدنش معلوم گردد **حکمت** یکی از
لوازم صحبت آنست که یا خانه پردازی یا با خانه خدای در
سازی * اگر صحبت شناسی پیشتر رو * وگرنه در میان خانه
می باش * حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر دانی که
دارد با تو میلی * هر آن عاقل که با مجنون نشیند * نباید کرد

هیبت

جز ذکر لیلی **موعظه** هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان
در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا اگر بخراباتی
رود بنماز گذاردن منسوب شود بخمر خوردن **بیت** رقم بر
خود بنادانی کشیدی ٭ که نادان را بصحبت برگزیدی ٭
طلب کردم ز دانایان یکی پند ٭ مرا گفتند با نادان
مپیوند ٭ که گر دانای دهری خر بباشی ٭ و گر نادانی
حکمه حلم شتر معلومست تا اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ
ببرد گردن از متابعت وی نپیچد اما اگر راه هولناک پیش
آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که کشیده
ببرد زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند
که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن

ابلهتر بباشی

بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند در د
شمنی **قطعه** کسی که لطف کند با تو خاکپایش باش ❀ وگر
خلاف کند در دو چشمش افکن خاک ❀ سخن بلطف و کرم
با درشت خوی مگو ❀ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **پند**
هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش
بشناسند **قطعه** ندهد مرد هوشمند جواب ❀ مگر آنگه کزو
سؤال کنند ❀ گرچه بر حق بود مزاج سخن ❀ حمل دعویش
بر محال کنند **موعظه** ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله
تعالی علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی
که کجاست دانستم که از آن احتراز می کند که ذکر هر عضوی
روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب

نرنجد **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست * باید که
بگفتن دهن از هم نگشائی * گر راست سخن گوئی و
در بند بمانی * به زانکه دروغت دهد از بند رهائی *
موعظه دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر جراحت درست
شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام
چون بدروغ گفتن موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان
اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا **قطعه** یکی که عادت
بود راستی * خطائی رود درگذارند ازو * وگر نامور شد
بقول دروغ * دگر راست باور ندارند ازو **حکمت** اجل
کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات
سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس بهتر

از آدمی ناسپاس **قطعه** سگی را لقمهٔ هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ ؛ وگر عمری نوازی
سفله را ؛ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ ؛ از نفس پرور
هنر نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید ؛ مکن رحم بر گاو بسیار
خوار ؛ که بسیار خوار است بسیار خوار ؛ چو گاو ار همی بایدت
فربهی ؛ چو خر تن بجور کسان در دهی **حکمت** در انجیل آمده است
که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال و اگر
درویش کنمت تنگدل نشینی بملال پس حلاوت ذکر من کجا
یابی و بعبادت من کی بشتابی **قطعه** که اندر نعمتی مغرور و
غافل ؛ که اندر تنگدستی خسته و ریش ؛ چو در سرا و ضرا
حالت اینست ؛ ندانم کی بحق پردازی از خویش **حکمت**

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی
نگاه دارد ه وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ؛ ور خود
بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر برکشند
نبی و ولی سر درکشند و اگر سلسلهٔ لطف بجنبانند بدان را
بنیکان دررسانند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند ؛ انبیا را
چه جای معذرتست ؛ پرده از روی لطف گو بردار ؛
کاشقیا را امید مغفرتست پند هرکه بتأدیب دنیا راه
صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِیقَنَّهُم مِنَ العَذَابِ
الأَدنَی دُونَ العَذَابِ الأَکبَرِ فرد پندست خطاب
مهتران وانگه بند ؛ چون پند دهند نشنوی بند نهند
پند نیکبختان بحکایات و مثال پیشینیان پند گیرند از ان پیش

که پشیمان بواقعه ایشان مثل زنند دزدان دست
کوتاه نکنند تا دست ایشان کوتاه نکنند **قطعه** نرود
سوی دانه مرغ فراز ۞ چون دگر مرغ بیند اندر بند ۞
پند گیر از مصایب دگران ۞ تا نگیرند دیگران ز تو پند ۞
حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چه کند که نشنود و
انرا که کمند سعادت کشان می برد چه کند که نرود **قطعه**
شب تاریک دوستان خدای ۞ می بتابد چو روز
رخشنده ۞ وین سعادت بزور بازو نیست ۞ تا نبخشد
خدای بخشنده ۞ از تو بکه نالم که دگر داور نیست ۞ وز
دست تو هیچ دست بالاتر نیست ۞ آنرا که تو رهبری
کسش گم نکند ۞ وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست **حکمت**

گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام چنانکه گفته اند

فرد غمی کز پیش شادمانی بری ؛ به از شادی کز پیش

غم خوری حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه فرد گرت خوی من آمد ناسزاوار

تو خوی نیک خود از دست مگذار موعظه خدای تعالی می بیند

و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد فرد نعوذ بالله

اگر خلق غیب دان بودی ؛ بحال خویش کس از دست کس نیاسودی

قطعه زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن پند

دونان نخورند و گوش دارند ؛ گویند امید به که خورده

فردا بینی بکام دشمن ؛ زر مانده و خاکسار مرده پند

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست ٭ بمردی عاجزانرا بشکند
دست ٭ ضعیفانرا مکن بر دل گزندی ٭ که در مانی بزور زور
مندی پند عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون
صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا
حلاوت در میان نکته مقامر را سه شش می باید لیکن
سه و یک می آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ٭ ولیک
اسپ ندارد بدست خویش عنان حکمت درویشی در مناجات
میگفت یا رب بر بدان رحمت کن چنانچه بر نیکان خود رحمت
کرده که ایشانرا نیک آفریدی گویند اول کسی که انگشتری بدست
چپ پوشید جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی
که فضیلت راست راست گفت راستی را زینت تمام است

قطعه فریدون گفت نقاشان چین را ٭ که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار ٭ که نیکان خود بزرگ و

نیکروزند موعظه بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت

که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا کنند

گفت ندانی که اهل فضل همیشه محروم اند فرد آنکه شخص آفرید

و روزی و بخت ٭ یا فضیلت همی دهد یا بخت پند نصیحت

پادشاهان گفتن کسی را مسلم است که نه بیم سر دارد و نه امید زر بیت

موحد چه در پای ریزی زرش ٭ چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نماند ز کس ٭ بر این است بنیاد توحید و

بس حکمت پادشاه از بهر ستمکارانست و شحنه برای رفع

خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگاه دو خصم

بجور راضی شوند بدعوی پیش قاضی نروند قطعه چو حق معاینه
دانی که می بباید داد ۞ بلطف ده نه بجنگ آوری و دلتنگی ۞
خراج اگر نگذارد بطیب نفس کسی ۞ بقهر از و بستاند مرد
سرهنگی حکمت همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را
بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ۞ ثابت کند
از بهر تو ده خربزه زار حکمه قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند
و شحنه معزول از مردم آزاری فرد جوان گوشه نشین شیر مرد
راه خداست ۞ که پیر خود نتواند زجای خود برخاست ۞ جوان
سخت را باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت
برنمخیزد حکمه حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور خدای
عزوجل آفریده است و برومند کرده هیچ یکی را آزاد نخوانند

مگر سرو را درین چه حکمت است گفت هر یکی را ثمره است و وقت
گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده سرو را هیچ
ازین نیست همه وقت خوش است و این صفت آزادگان است

قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ۞ پس از خلیفه بخواهد گذشت
در بغداد ۞ گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ۞ ورت ز دست
نیاید چو سرو باش آزاد ۞ دو کس مردند و حسرت بردند یکی
آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد ۞ کس نبیند
بخیل فاضل را ۞ که نه در عیب گفتنش کوشد ۞ ور کریمی دو صد
گنه دارد ۞ کرمش عیبها فرو پوشد ۞ تمام شد کتاب گلستان
بتوفیق الله المستعان عز اسمه و درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست
از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت ۞ کهن خرقه

خویشتن پرستی را * به از جامهٔ عاریت خواستن * اغلب
گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظرانرا
بدین علت زبان طعنه دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن
و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر
رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده
نماند که در موعظ شافی را در سلک عبارات وافی کشیده است
و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع
ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود کردیم	چند روزی درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان بلاغ باشد و بس

الحمد لله که این نسخهٔ متبرکه که عذوبت الفاظ و لطافت معانی ا

بر بهار پیرایان گلستان فصاحت و چمن آرایان بوستان
بلاغت اظهر من الشمس و ابین من الامس است از منقول عنهی که
حسب الامر جلیل القدر پادشاه سکندر زمان حضرت خلد مکان ملقب ابو الظفر
محی الدین محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی نقاوهٔ نجبای عصر خلاصهٔ فضلای
دهر اعلم علمای محقق مدقق میر نور الله غفر له از چندین نسخ معتبر منتخب و صحیح مصحح
کرده بقلم عجز رقم فقیر نور الله لاهوری نتیجهٔ نونهال گلشن دولت و اقبال
گل سرسبد گلبن فضایل و کمال حافظ کلام لم یزلی میان عبد النبی
خلف الرشید مجموعهٔ کمالات انسانی فهرست ابواب قدردانی نخبهٔ اصحاب
تمام اشفاق میان عبد الرزاق سلمه الله تعالی فی الآفاق قلمدان بردار نواب معلی القاب
نواب سیف الدوله عبد الصمد خان بهادر دلیر جنگ احرار مد ظله در بلدهٔ ملتان بتاریخ بیستم
مطابق شهر شعبان المعظم سنه ۱۷ جلوس محمد شاهی تحریر یافت ۵۵

15

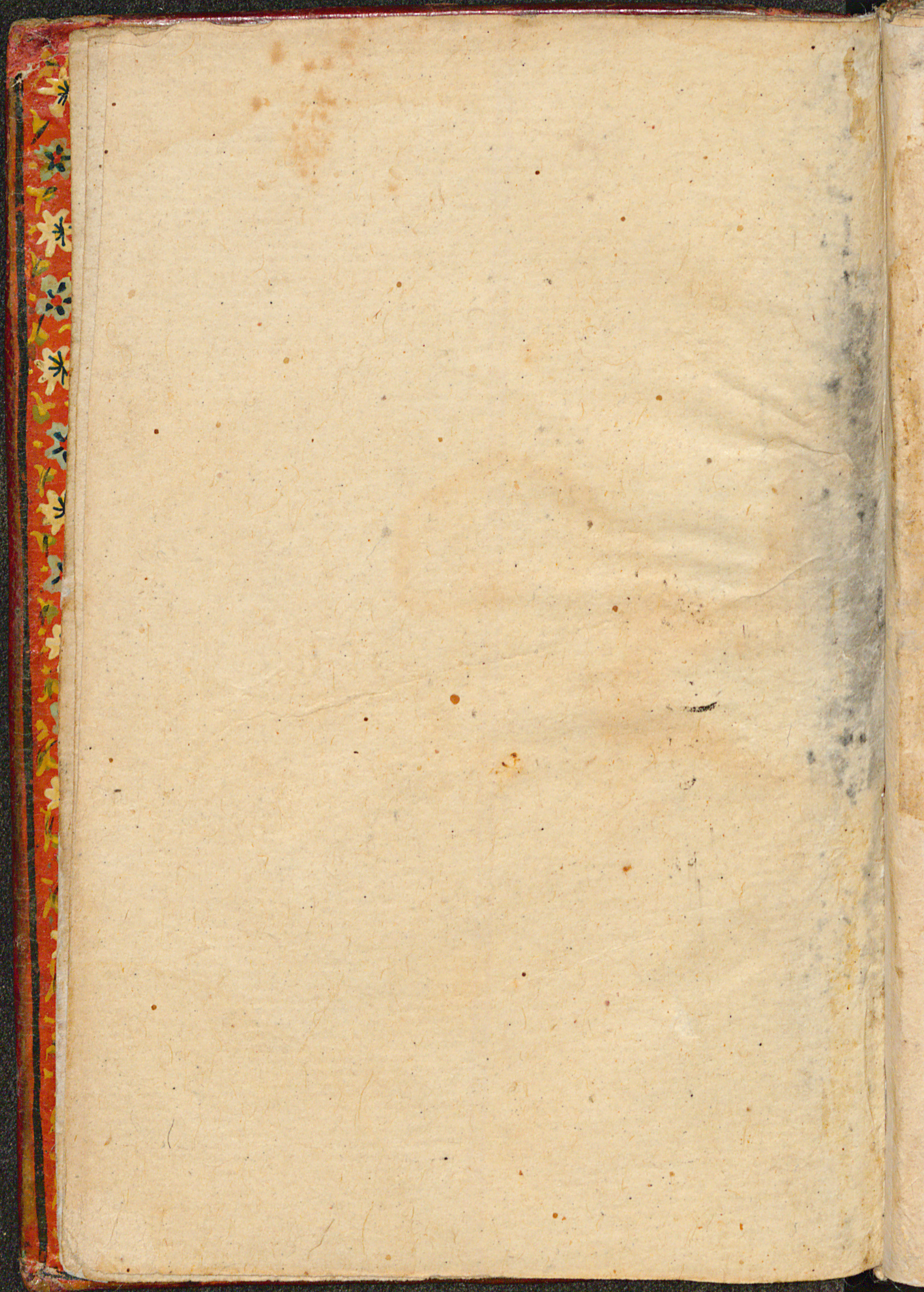
این کتاب گلستان

این کتاب گلستان از فقیر الحقیر خادم

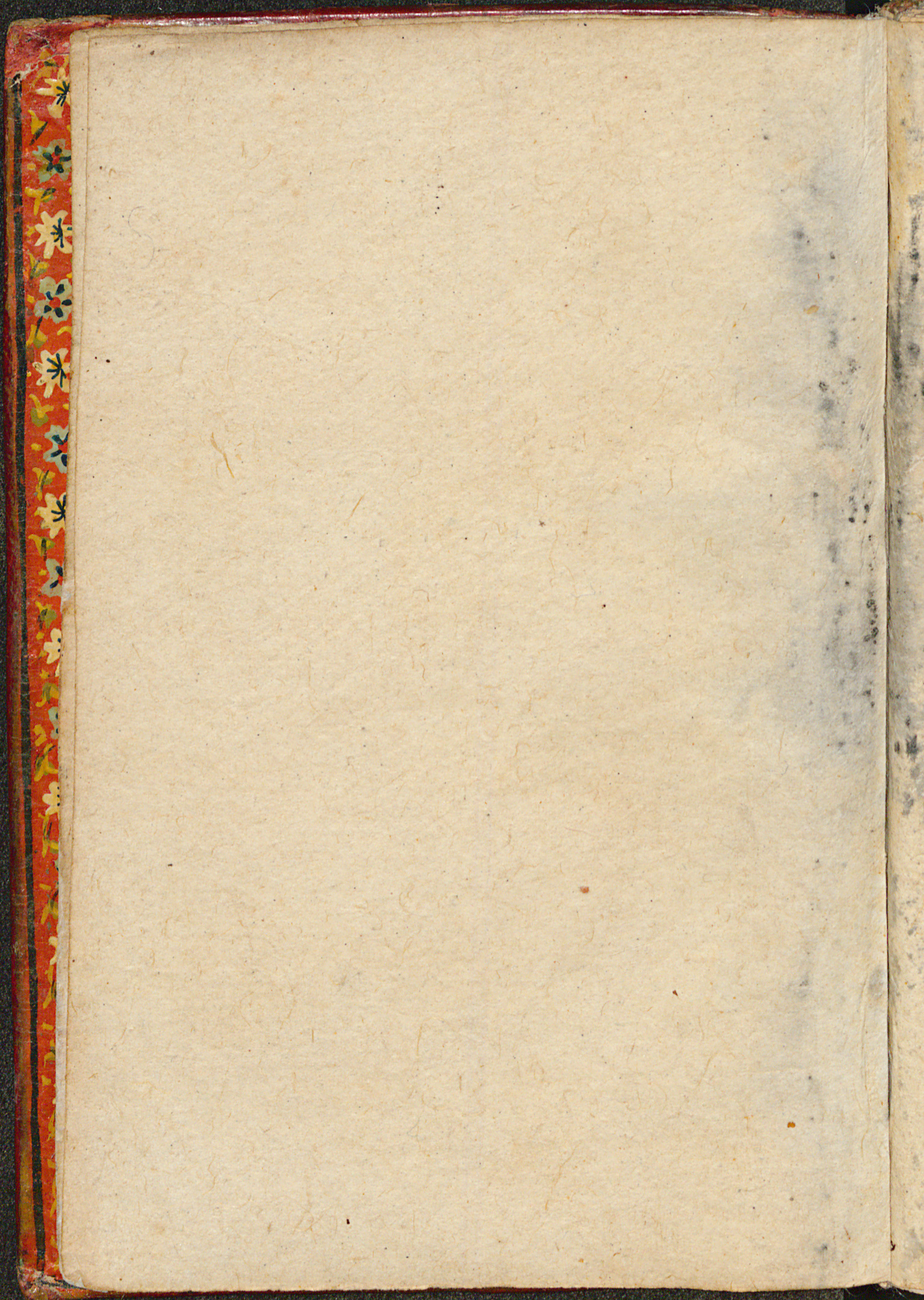
اهل [illegible]ت وجماعت ملا عبد

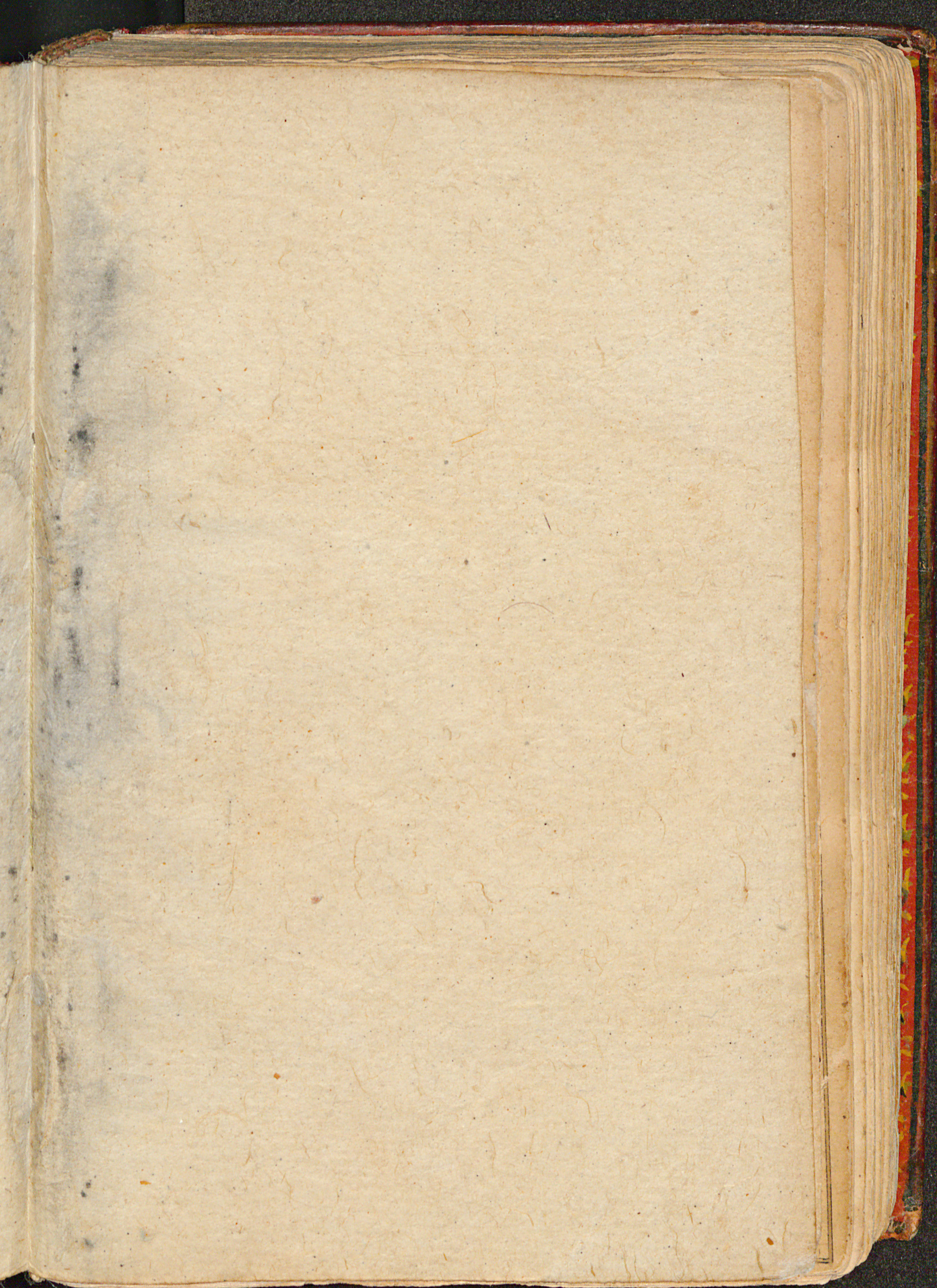
[illegible] میباشد هر کس

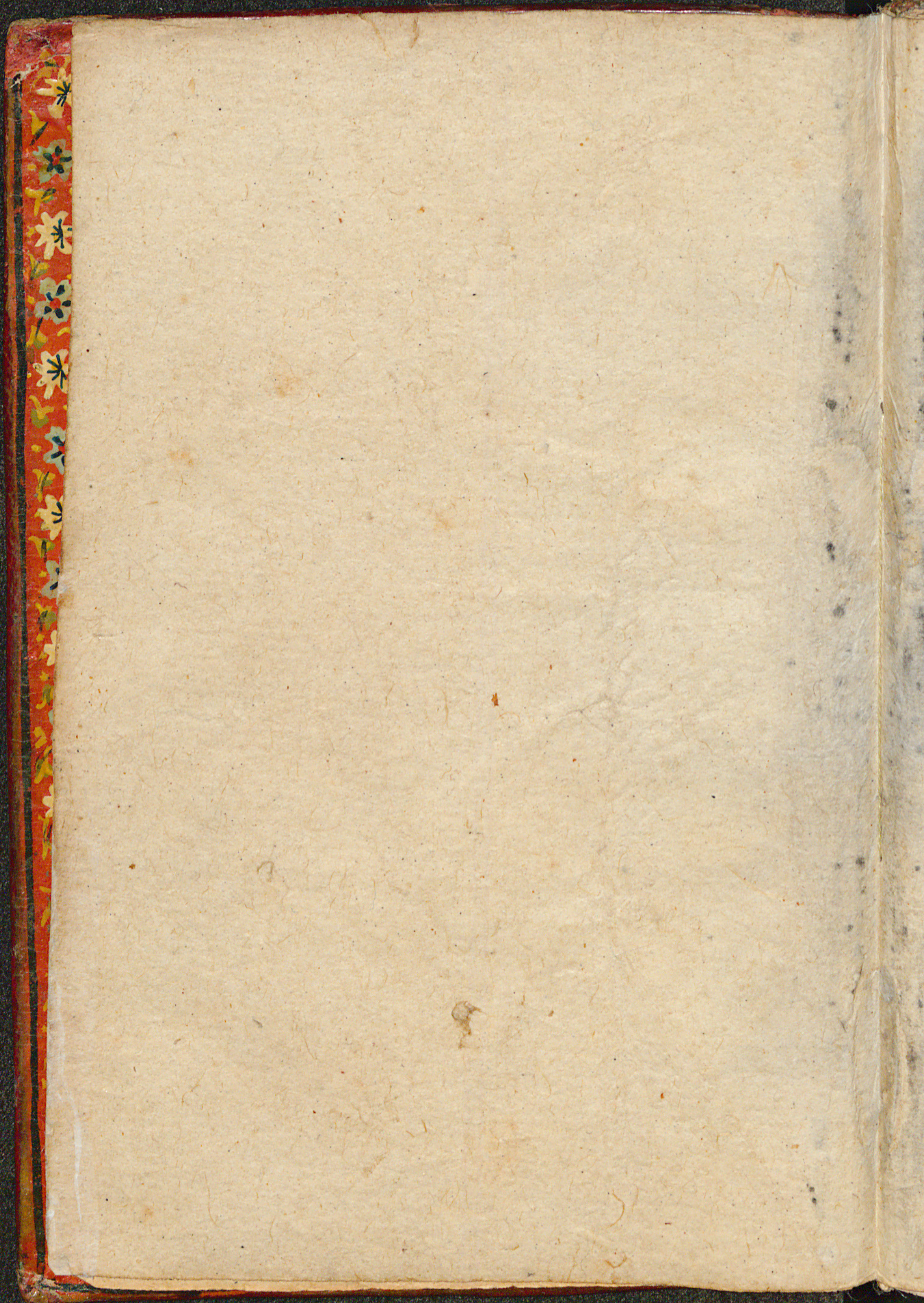
دعوی کند دعوی او باطل

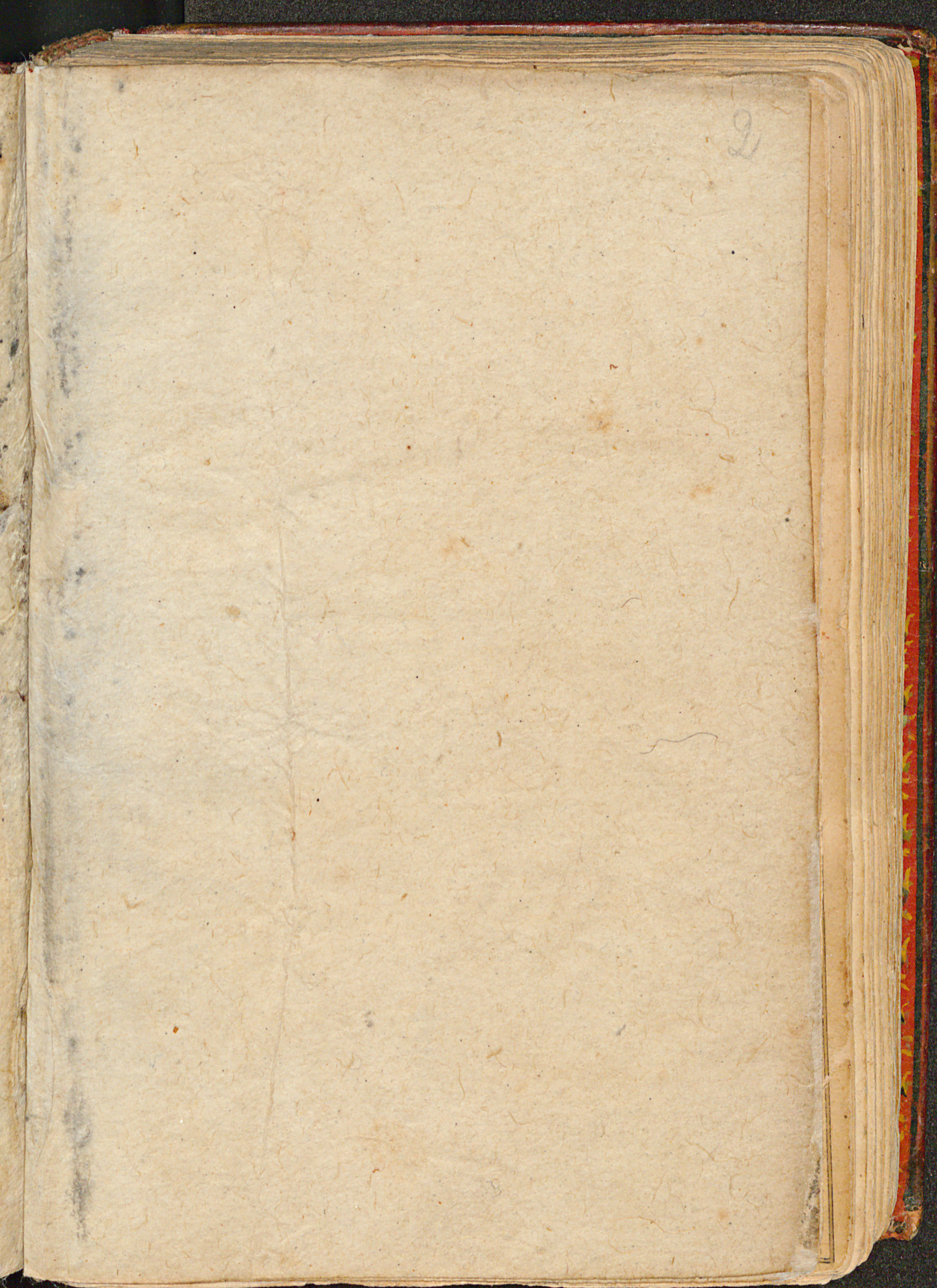














Gulistan













